



اکبر صحرائی

چاپ دوم



هرد راه

براساس زندگی شهید مدافع حرم
عبدالله اسکندری

نویسنده: اکبر صحرایی



مورک (۱)

برعکس همیشه، جای زنگ، کلید را توی در چرخاند. گربه حنایی بُراق، داخل پیاده‌رو، قوز کرد و پهلوی مالید به پاچه شلوارش. بوی نان سنگک مغازه آن طرف خیابان، آمد زیر دماغش. قبل از کلید، اعظم در را باز کرد.

- سلام تصدقت بشم!

اعظم به عبدالله نگاه کرد و گفت: «با گربه بودی؟»

- عبدالله متعلق به اعظمه.

- خیره ایشاءالله! زود آمدی؟

گربه نیمه‌دستی توی پیاده‌رو، ول نمی‌کرد.

- شمو هم مَث گربه، تعجب کردی؟

- بعد سی و چند سال دیر آمدن، یه دفعه وسط روز آمدن، اونم با کت و

شلوار نو و نوار، آدم که خوبه، عالم هم تعجب می‌کنه.

- به سلامتی دارم بازنشسته می‌شم.

داخل هال شد. بوی عطر برنج کامفیروزی و خورشت قیمه، رفت توی

مشامش.

- به... به... مدتی ظهرا، محروم بودم از دَس پخت.

- انشاءالله تو بازنشستگی جبران می‌شه.

عبدالله تکرار کرد: «باز... نشسته...»

گفت و نگاهش رفت سه‌کنج هال، به تخت چوبی و تشک پنبه‌ای
 حلیمه‌خاتون. کنار مادرش، مُتکایی گرد و قلمبه، بادبزن حصیری، رادیوی
 دو موج توشیبای جلدچرمی قهوه‌ای، دعای مفاتیح و بالاخره سجاده
 مخملی زیتونی بود.

- اعظم خانم سه‌کنج دیگه هال، میز آخوندی، کتاب و قرآن منو بذار.

- خدا نکنه آقا عبدالله. مرد با کار بیرون از خونه زنده‌س.

- از دستم عاجزی؟!!

اعظم که خندید. ردیف منظم دندان‌های سفید، صورت گل‌گندمی‌اش
 را شاداب‌تر کرد.

- حلیمه‌خاتون کجاس؟

- تو حیاطه.

وارد حیاط شد. دو کبوتر سفید، بال زدند و بغ‌بغ‌یشان بالا رفت.

- حالو چرو سپر به‌سپر من میای، تصدقت بشم؟

- به قول خود شما سی سال نداشتمت.

- حال مادر چطوره؟!!

- تحرک بدنش کُند شده؛ اما تکلمش بهتره خدا رو شکر. توقع نیس

بعد سکتۀ مغزی، بشه مِث روز اول. یه کمی...

- یه کمی چی؟

- گاهی چیزی یادش نمیاد. عوضش، اتفاقات گذشته رو موبه‌مو، تعریف

می‌کنه.

حلیمه، عصا را تکیه داده بود به دیوار و سخت و سنگین کش می‌آمد تا

تک‌وتوک گل‌های نسترن سفید باغچه را بچیند. انگار توانش را می‌آزمود.

- عبدالله.. عبدالله با توام...

عبدالله تندی با گوشه انگشت اشاره، تری مژه‌ها را گرفت.

اعظم دستش را گرفت و فشار داد.

- چیزی شده عبدالله؟

- مادر عین آهو، چابک بود. مَث فر فره تو ستاد پشتیبانی جنگ می چرخید.

چقد تحلیل رفته! من، اسدولله و نصرولله خر خودمون رو روندیم.

- شما بی تقصیرید. گرفتاری و هزار سر و سودا...

- گفتم بعد جنگ، می‌رسم به مادر و شمو؛ اما باز نشد. همش توئی استان

و تو اون استان. توئی شهر و اون شهر! زمان جنگ دلخوشیش بسیج و ستاد

پشتیبانی... اما حالو حلیمه خاتون تو تنهایی خودش می‌سوزه.

- این جوری هم نبود عبدالله. خاله، زمان جنگ، عشقش شده بود، شما و

جبهه. شب و روز توی ستاد پشتیبانی جنگ، شاکر بود که بعد از خدایامرز

شوهرش، سه تا پسر داره و سه تاشون، دارن با دشمن می‌جنگن.

- شرمندۀ شما هم شدم اعظم! سختی خیلی کشیدید.

- کمبود، سختی، دلهره و اضطراب داشتم؛ اما همان هم یه لذت داشت.

یه‌رنگی و از خود گذشتی مردم، همه چی رو جبران می‌کرد. وقتی تو،

اسدالله و نصرالله از جبهه برمی‌گشتید، لذت می‌بردم، لباستون رو می‌شورم

و می‌دوزم و پوتین و کفش‌تون رو واکس می‌زنم. قربون همون موقعا! شما

هم دیگه ناراحت نباش، ایشالله از این به بعد، بیشتر به حاج‌خانم می‌رسیم.

- دیر شده اعظم. مادر داره از دست و پا می‌فته. حلیمه خاتون مادر جنگ

بود.

قصر دشت (۱)

- علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است. معنی و مفهوم آن، این است که حمله هوایی انجام خواهد شد. محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید. اووووو...

خبر حمله عراق به ایران، همه را غافلگیر کرد. یک فکر معاش خانواده بود و فکر دیگرم، حراست از انقلاب اسلامی نوپا. با شراکت اکبر سقا، کارگاهی توی خیابان درّشیخ، بازارچه حاج‌زینل، خریدیم. دستی روی کارگاه کشیدیم. اسدالله و جمشید غنی را هم آوردیم و شروع کردیم به پخت انواع شیرینی. علی‌رغم جنگ، تب مسابقات فوتبال جام‌جهانی آرژانتین همه را به سمت تماشای تلویزیون کشید. اکبر پیشنهاد کرد: «تلویزیون دارم، بیاین خونه ما تماشای فوتبال!»

شب‌ها تا ساعت یک‌دو نیمه‌شب، از تلویزیون مبلی بلر سیاه‌سفید آمریکایی اکبر، مسابقات فوتبال جام‌جهانی را نگاه می‌کردم. چند ساعت می‌خوابیدیم بعد از نماز صبح می‌رفتیم کارگاه شیرینی‌پزی و با جمشید سخت مشغول می‌شدیم. وقتی پیام امام‌خمینی درمورد کشتار مردم کردستان و پاسداران به دست نیروهای مسلح کومله و دمکرات از رادیو پخش شد به هم ریختم.

- ...الساعه خبر رسید که در سَنَدج، حزب دمکرات، ارتشی‌ها و

سازمان‌های آنان را محاصره کرده‌اند و اگر تا نیم ساعت دیگر کمک نرسد اسلحه‌ها را می‌برند... پیرو مسائل پاوه، گروه‌های زیادی از اطراف و اکناف کشور آمادگی خود را برای حرکت به منطقه و سرکوب اشرار اعلام نمودند... به قوای انتظامی و سپاه پاسداران دستور اکید داده‌ام که غائله کردستان را ختم نموده و مردم شریف آن منطقه را از دست ضدانقلاب نجات دهند و آن منطقه را از لوٹ اشرار خارج و داخل پاک نمایند. والسلام علیکم... روح الله الموسوی الخمینی.

جلوی کنسول گری قدیم انگلیس، از تَرک موتور ۱۰۰ یاماها پریدم پایین. آن وقت صبح بهار، باز گُله به گُله، مردان و معدودتر زنان جوان، دو سوی پیاده‌رو گل و گشادِ بدون مغازه بلوار زند، درهم می‌لولیدند و کنارشان کتاب، نشریه و پوستر شخصیت‌های سیاسی انقلابی پهن بود. اسدالله موتور را روی جک زد و گفت: «کاکو عبدالله، ای همه آدم به جای مقابله با دشمن بعثی، اینجا جمع شدن چیکار؟»

- شور و تب سیاسی انقلابه. باید تخلیه بشه.

دستی برای صفدر سلطانی نگهبان در ورودی تکان دادم. اتوبوس ایران‌پیمای سرخ‌رنگی آمد و جلوی کنسول گری ایستاد. پیس و پیس، صدای ترمز بادیش هوا رفت. پارچه‌نوشته گروه اعزامی جهاد سازندگی اتحادیه انجمن اسلامی دانش‌آموزان فارس به روستاهای سورمق فارس به دماغ اتوبوس چسبیده بود. اسدالله، دست به کمر، دل نمی‌کند برود. گفتم:

«پخت کیک فنجونی قنادی فرخ، یادت نره!»

- قنادی فرخ کاکو؟!!

- همون قنادی فرخ. یه نقطه بهش اضافه کرده.

- ای روزا شمو همش بسیج و آموزشین. بذار منم پیام کاکو.
- او وَخ، خرج خونه رو از کجو بیاریم.
- کاکو عبدالله! نیگاه، سنگای کنسول رو بردوشتن!
- حواست به منه یا به سنگ میل کنسول؟!
- بی‌زبون اسدالله راست می‌گفت. بالای سردر ورودی بزرگ و قدیمی کنسول انگلیس، خبری از دو ستون سنگی میل‌شکل دوسه متری استخوانی‌رنگی که با تراش مارپیچ، بالا می‌رفت و بالایش مخروط می‌شد، نبود! بحث و اختلاف روی دو ستون، زیاد بود.
- آثار باستانی!
- نماد استعمار انگلیسه تو کشور!
- حیفه. بدینش میراث فرهنگی.
- شکل و شمایلش فحش خالیه. باید نابودش کرد.
- همهمه به گوشم خورد. از داخل باغ کنسول، سی‌چهل جوان لباس شخصی، ساک‌به‌دست، به ستون چهار، چیزی بین رژه و راه، آمدند. حسام فرزدقی و حیدر ملاشفیع، ستون افراد را سمت اتوبوس بردند.
- لااقل بذار برم جهاد سازندگی، کمک روستایا گندم درو کنم.
- هنو اینجایی کپل؟
- سوار موتورسیکلت شد و رفت سمت کارگاه شیرینی‌پزی. رفتم سراغ صفدر سلطانی. با لباس خاکی‌رنگ و تفنگ ام‌یک، جلوی اتاقک در کنسول‌گری ایستاده بود.
- سلام برادر.
- با انگشت به بالا اشاره کردم.

- ستونا چی شد کاکو؟
- با جرثقیل آوردن پایین و بردنش باغ تخت.
- صفدر تفنگ به دوش، از کله تا کمرم را ایستاده، از ران تا پایم را نشسته، دست کشید و بازرسی کرد. اشاره کردم به دستهای حنا بسته اش.
- به سلامتی، خبریه؟
- لبخند زد.
- کاکام، حاج شیرعلی، دستمو داد به برق!
- مبارکه!
- تلفن قورباغه ای اتاقک نگهبانی به صدا درآمد. صفدر برداشت. چند بار گفت: «چشم برادر!»
- تلفن را گذاشت و رو کرد به من.
- شرمنده، گفتن تا ظهر کسی داخل نیاد!

مورک (۲)

جلو رفت و به مادر سلام کرد. با لبخند کم‌رمق و چشمش، قربان صدقه عبدالله می‌رفت. سر خم کرد. پشت دست چروکیده؛ اما نرم و پُررگ حلیمه‌خاتون را چندبار ماچ کرد. دست و آرنجش را دور گردن مادر حلقه کرد. خم شد؛ نرمای چانه و گلویش را روی پوست سر حس کرد. مادر سر عبدالله را بوسید. رگ و پوست پُرچین و چروک نرمش سرد بود. چشم تو چشم شدند. ته‌وتوی نسترن‌های سفید درخت را چید و کف دست مادر گذاشت.

– حلیمه‌خاتون، آفتو، عطر نسترن رو می‌پروانه؟

مادر زمزمه کرد: «ننه، مگه آدم، چقد نفس داره؟»

عصای چوبی قهوه‌ای مادر را دستش داد و آوردش توی هال و روی تخت نشاندهش. پلاستیک تنقلات، نُقل‌پیرزن، پفک و لواشک را گذاشت کنارش. گفت: «بُخور ننه. تلخی دهنت رو می‌گیره.»

مادر تنقلات را به زور می‌گذاشت توی دهن زهرا، فاطمه، علیرضا و اعظم. عاشق مُقسمی بود.

سَرظهر، اسدالله هم آمد خانه و مستقیم رفت سراغ مادرش. زانو زد پای تخت و دستش را بوسید. مادر عینک زد و آستین چپ خالی اسدالله را چنگ زد.

- قربون دستای قطع شده ابوالفضل!
- اعظم، میوه، چای و نبات زعفرانی را روی میز گذاشت. میوه را چید
توی بشقاب چینی گل سرخ و با استکان چای چشم خروسی، گذاشت
کنار تخت مادر.
- خاله جان بفرمایید.
- قربون دستات دخترم.
- عبدالله به برادرش تعارف کرد تا آمد و روی مبل نشست.
- کجایی حاج عبدالله؟! دنبالتن. شدی ستاره سهیل.
- بازنشسته نشده، دنبالم می گردن؟
- بگو چی کارت دارن حالا؟
- پيله کردن بشم مدیر کل بنیاد شهید فارس.
- شهید و ایثارگريش چفت خودته کاکو.
- اعظم چای زعفرانی آورد. عبدالله استکان چای چشم خروسی را برداشت.
- قند داخل دهن گذاشت و چای دیش را هورت، سر کشید.
- اعظم حرف نداره!
- من یا چای؟!
- هم شمو خانم و هم چای چیش خروسی با طعم زعفران.
- چرا از مسئولیت فرار می کنی؟
- به قاب صورت مادر که توی سَرانداز سفید گل باقله‌ای، تودل بُروتَر شده
بود، زُل زد. گفت: «هنو نیومده، می‌خوای منو از خونه دَک کنی؟»
- اسدالله گفت: «کاکو الان که داری بازنشسته می‌شی، واسه خدمت به
شهدا و جانبازا، هیچ جا بهتر از بنیادشهید نیس. خودت هم که جانبازی.»

مکت کرد اسدالله. با دست سالم، آخرین جرعه چای را قورت داد و
استکان را زمین گذاشت. آستین خالی دست چپش تکان تکانی خورد.
- این جوری، منو هم، بهتر درک می کنی؟
- یه چی بهت بگم اسدولله.
- بگو کاکو!
- فرض کن شدم مسئول پستول بنیادشهید.
- ایشالله کاکو!
- اسدولله جانبازی؟
آستین خالی چپش را تکان تکان داد.
- ئی موردش رو خودت ناظر بودی کاکو!
اسدولله! سالی چندبار می ری بنیاد؟
- سالی یه بارم نمی رم کاکو. مگه زنگ بزنی، برم.
- اگه فرض، شدم مدیر بنیاد، یه وقت زنگم زدن، پیدات نشه!
- خیالت کاکو تخت تخت؛ همون شب عملیات طلاییه، همه چی اومد
دستم.
عبدالله به عرق سرد نشست. آب دهنش را سخت پایین داد.
- چی شد کاکو؟! حرف نامعقولی زدم؟
- اون شب لابد گفتم، کاکام سنگ دله؟!
- به جان حلیمه خاتون، نه. تا بیهوش شدنم، فکر و ذکرم شما بودی
کاکو.
اعظم توی آشپزخانه، شش دانگ حواسش به دو برادر بود.
- تحویل آمبولانس دادم، تا بیمارستان شهید بقایی روی برانکار

نشسته بودم. توی تاریکی بین بقیه زخمیا، راننده آمبولانس در عقب رو باز کرد و پرسید: «کی زخمش کاری تره؟» حرفی نزدیم. زخمی جفتم، منو نشون داد: «این برادر دستش قطعه.» راننده اومد بالای سرم و گفت: «این که سالم نشسته؟» تا پنجه انداخت، مچ سرد و آویزان از بازو، اومد توی چنگش. قالب تهی کردنش را حس کردم. برانکارد آوردن و بردنم داخل. تا پرستار سرم وصل می کرد، دکتر دست چپم را معاینه کرد. تا دید دستم به آستین آبرکه، قیچی برداشت و آستین رو چید و دست چپم از بازو تلپ افتاد. برش داشت و انداخت توی سطل، قاطی بقیه دست و پاها! رگ بازویم را داغی ترکش به هم آورده بود و خونریزی نداشت. دکتر ریشه بازویم رو با سرم که شستشو داد، دردم شدید شد. بیهوشی زدن توی سرم. یک، دو، سه...

پلک اسدالله روی هم چفت شد. به چین و چروک صورت اسدالله و چند نخ سفید ابرویش زل زد.
_ شکسته شدی کاکو!

خیز برداشت و بعد از سال ها، اسدالله را سیر، توی بغل گرفت. دست چپ قطع شده او را توی آستین خالی پیراهن سفیدش، واضح واضح، حس کرد. اسدالله را ماچ کرد و با خود گفت: «کاش همان شب طلائی به بوسیده بودمش!»

قصر دشت (۲)

رحمتی پاسدار چشم سبز قد بلند و باریک اندام، دسته چهل و چند نفره مان را بُرد گوشه باغ و روی چمن کاشت. فیروزی پاسدار بیست و پنج ساله، ورزیده و تنومند با لباس خاکی نظامی و ریش مشکی، آمد و صدا را از ته گلو بیرون داد: «به جای خود... حالا بشین! نه نشد. از نو، بشین!»

گفتیم: «الله!»

نشستیم روی پنجه پا.

- پاشو!

- حسین!

هی بشین و پاشو داد و دست بردار نبود. عرق از سرو کله مان سرازیر شد. از زمین بلند نشدم. صورت فیروزی درهم رفت. به من خیره شد. نهیب زد: «برادر... کپیدی؟!»

کف دستم را عقب تر از تن روی چمن گذاشته و دو پا را هم روی چمن دراز کرده بودم. خونسرد جواب دادم: «نه گُمپ گلم، نشستم!»

جیغ فیروزی درآمد.

- با اجازه کی؟

- خدا!

- کُفر می گوی؟

- کفرم چیه؟ خدا گفته حفظ جان از اَهمّ واجباته!
 - کی می‌خواد شما رو بکُشه؟
 - بائی بشین و پاشوهات، شک نکن ما رو می‌کُشی!
 - مگه نیومدی برای انقلاب و امام جان‌فشانی کنی؟
 - جان‌فشانی با خودکشی به دست خودی، فرق داره کاکو.
 فیروزی دوزاری‌اش افتاد که حریفم نمی‌شود. رندانه کوتاه آمد و دستور نشستن داد.

- شما باید از انقلاب محافظت کنید... دوره آموزشی فشرده...
 دو بعدازظهر، سوار بر چهارپنج ماشین سیم‌رغ آمریکایی سمت پادگان تیپ ۵۵ هوابرد شیراز حرکت کردیم. رادیوی ماشین، اخبار پخش می‌کرد: «... صدها مسلح ضدانقلاب از حزب دمکرات و کومله... وارد شهر مریوان شدند و ضمن حمله به ساختمان‌های استانداری، فرمانداری و سپاه پاسداران مریوان، بیست‌وپنج پاسدار کرد سپاه مریوان را سر بریدند...»
 تا به پادگان تیپ ۵۵ هوابرد رسیدیم، فکر و ذکر متمرکز بود به حوادث کردستان. با شروع آموزش تکاوری، توجه همه رفت به صورت گرد و پُر نشاط قاسم. گفتم: «بزنم به تخته، هیکلت ورزشکاریه!»
 خندید.

- از بس از ته مغازه بقالی بابام، گونی برنج بغل کردم، هرکول شدم!
 مربی آموزش تانک، ستوان سی‌وچندساله و قوی‌هیکلی شد به نام آرین. ستوان از عمد، به همه تکه می‌پراند. توی میدان آموزش، دستی به تانک چیفتن زد و گفت: «چیفتنه، دامنش را بالا بزنی، این جوری می‌شه...
 سؤالی نیست؟»

- چرو جناب گروهبان.

نگاه آرین دوخته شد به من. برافروخته و عصبی گفت: «من ستوان یکمم! چرا درجه‌ها رو قاطی می‌کنی؟»
کله‌ام را خاراند.

- جناب افسر، ما سر از درجه در نمی‌آریم.

- جناب افسرم غلطه. آخه شما رو کجا آموزش دادن؟

- همان جایی که آموزش دامن می‌دن.

پُقی همه زدند زیر خنده. آرین سرش را چند مرتبه تکان داد و گفت:
«آهان... پس بگین جریان چیه؟»
گفتم: «قربون افسر چیزفهم!»

گروهبان بایرام، مربی دفاع شخصی هم، تکاور قوی‌هیکلی بود و همچنان توی باد غرور زمان شاه به سر می‌برد. بایرام به جای زبان از قدرت بازویش استفاده می‌کرد. هر روز آخر کلاس، به بهانه اجرای فن جدید، نوبتی یقه یکی از ما را می‌چسبید، از زمین می‌کند، توی هوا می‌برد و محکم می‌کوبید زمین. گفتم: «قاسم، بایرام، بائی ضربه‌هاش، آخر دوره، مقطوع‌النسلمون می‌کنه.»

- برادر اسکندری، اینو با زبون نمی‌تونی کاری کنی.
چانه‌اش را خاراند.

- تو دبیرستان، یه مدتی کشتی کار کردم. خدا کریمه.

جلسه دفاع شخصی بعد، بایرام، فریاد زد: «یکی بیاد جلوا!»

- در خدمتم استاد!

عین قربانی‌ها خودم را در اختیار جلاد گذاشتم. بایرام باد کرد. پیش

آمد و یقه بولیز نظامی‌ام را چسبید. مکث کرد. آنی با زاویه ۴۵ درجه چرخید و ضربه زد به پشتم و عین پر کاه، از زمین گندم. آنی بین هوا و زمین نگهم داشت و آمد با کمر بکوبدم زمین که پایم را بین دو لنگ مربی قفل کردم و جای من، اول بایرام با کمر زمین خورد و هیکل توپرم، روی شکم و سینه بایرام میان سال، چنان فرود آمد که صدای هن و ناله‌اش را آخرین نفر گروه هم شنید. هر دو بلند شدیم. نه بایرام به روی خودش آورد و نه بچه‌ها.

مورک (۳)

- دلم هوای شیرینی کرده اعظم.
- بگم علی آقا از شب شیرینی بخره!
- خواسم از نو کارگاه شیرینی پزی راه بندازم. خیابون همت جنوبی یه مغازه در نظر گرفتم. اسدولله رفته اداره بهداشت؛ گفتنش سقف کوتاهه.
- شما که قراره از شنبه بری بنیادشهید و مشغول بشی.
- گفتم بعد بازنشستگی نفسی می خورم.
- و زد روی سالنامه قهوه‌ای سال هشتادوهفت توی دست.
- به خاطراتم سروسامانی می‌دم. به شمو و مادر می‌رسم. اما انگار قراره سنگینی بار زندگی همیشه رو دوش شما بمونه. وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شن، مشکلاتشونم بزرگ می‌شن. شرمندتم.
- دشمنت شرمنده. دروغ چرا؟ الان دانشگاه و تشکیل زندگی بچه‌ها برام شده فکری.
- خدا کریمه! به جاش همدمت می‌شن. علیرضا، زهرا و فاطمه هم قرص و محکم کنارتن.
- زهرا مثل خودت قویه. اهواز، آخر جنگ، همه بچه‌ها آبله‌مرغون گرفتن و بدنشون شد پُر دونه سُرخ؛ اما زهرا فقط چند تا دونه زد داخل تنش. وقتی از «کوت‌عبدالله» اسباب‌کشی کردیم مجتمع شهید محلاتی،

خاله برای زهرا دوچرخه آورد. عصرا می‌رفت تو محوطه دوچرخه‌بازی. رحلت امام خمینی، دل و دماغ غذا درست کردن نداشتم و با زنای دیگه گریه می‌کردم که مادری آمد شکایت که زهرا پسرش رو کتک زده. - حلال کن اعظم!

- این حرف رو نزن عبدالله. فکر کردی خودخواهم؟ پدر، غم و غصه رو نشون نمی‌دن. بروز بدن، سنگ رو سنگ بند نمی‌شه. می‌ریزن تو خودشون و مثل کوه می‌ایستن.

- عقب‌نشینی تصدقت بشم؟! -

- همه چی رو جنگی می‌بینی؟! بدون برای ما کم نگذاشتی.

- بعد رحلت امام، یادته چه قولی دادم؟

- نه... ول کن. آخرش به دلم ماند که شما رو با لباس سرداری ببینیم. - شیره سرم نَمال اعظم. بعد آتش‌بس گفتم، از ئی به بعد، جبران می‌کنم. نفس نخورده، عین مارکوپولو، بار و بنه رو کول کردیم، ئی شهر و اون شهر. حرف پرستار زایشگاه تهرون هنو تو گوشمه؛ احوالت رو پرسیدم و گفتم: «بیام ملاقاتی؟» گفت: «زحمت نکش برادر، پسرت دنیا آمد.» گفتم: «بارک اللو!» گفت: «با منی؟! یا خانمتون?!»

- تو هم کم نگذاشتی عبدالله. یه نفس جنگیدی. بالای ده‌مرتبه زخمی شدی. یه آدم، چندبار توان زخمی شدن داره؟! با مادر دنبال دوا و دکتر فاطمه بودم؛ گفتن زخمی شدی و آوردنت خونه! رسیدم؛ فاطمه رو دادم مادر و آمدم بدوم داخل خونه. پشت در اتاق مکث کردم. گفتم خدایا این بار کجای عبدالله تیر و ترکش خورده؟! تا خنده و شوخی‌ات رو با اسدالله شنیدم که می‌گفتی: «اسدالله کی بریم چهارراه مشیر، چندتا سیخ جیگر

بزنیم تا خون تنمان جبران بشه؟»، آرام شدم.

- اه... قرار نشد گریه کنی تصدقت بشم. عبدالله رو ببخش اعظم.

- جرم عبدالله چیه؟

- مارکوپولو کردن خانواده.

- جاش شدم زن دنیا دیده. ثواب آخرتش هم جای خود. آموخته و معتاد شدم به سفر. می خندی؟ جدی می گم. تهران یادش به خیر؛ با تولد علیرضا، شلوغ و پُرجنب و جوش تر شدیم. صاحب خونه، همسر شهید یساول رو یادته؟ خانم محترمی بود با سه تا دختر گُل. وضع مالی ما هم بدک نبود. چهارده هزار تومان حقوق اما با ده هزار تومان اموراتمون می گذشت. چهار هزار تومان هم کرایه می دادیم خانم یساول برای طبقه دوم.

- خدا رحمت کنه مسلم شیرافکن رو.

- عجیب انسانی بود!

- مظلوم! معرفی شدیم دانشکده دافوس. جراحات شیمیایی، اذیتش کرد. غذای دانشکده واسش سم بود؛ به زور می آوردمش خونه.

- شرم و حیای عجیبی داشت. ظهرا زنگ خونه رو می زد؛ فقط قابلمه رو جلوی خونه می دیدم. می رفت سه تا خونه دورتر می ایستاد.

- اعظم، سخت قانع شد واسش غذای رژیمی درست کنی. رفته بود

چند تا ظرف و قابلمه برامون خریده بود؟

- یادته حاجی یه کیلو گوشت هم خریده بود. شما ناراحت شدی و

نهیبش کردی. یادم میفته، دلم کباب می شه از عاقبت خواستگاریش.

اعظم نفس را عمیق توی سینه داد و هی کرد بیرون. لای مژه های بلند

و سیاهش، تری قُلْ قُل زد. عبدالله دست برد و زلال چشم او را گرفت.

- گفتم بلکه دسش رو به برق بدیم، مشکل جسمی و روحی اش کمتر بشه؛ اما زیر بار نرفت اولش. گفت: «شیمیایی واسه ام جُون و جل ندوخته.»

- خیلی نحیف و لاغر شده بود آقا عبدالله.

گفت: «کی به من زن می ده؟» گفتمش: «کاکو با من!»

اعظم با بغض، لبخند زد.

- شما هم صاف رفتی سراغ خانم یساول. همان شب اول جواب مثبت گرفتی. فرداش فوری انداختیش سینه برای خرید رخت و لباس.

- شمو هم که خرید رو تأیید کردی تصدقت بشم!

- پیراهن آبی آسمانی و شلوار سورمه‌ای. خداییش می‌اومد بهش.

- حاجی شما هم نگفتی اصل مشکل به هم خوردن ازدواج چی بود؟

- قرار شد مسلم بره کازرون و با خانواده هماهنگ کنه واسه مراسم بعله‌برون؛ امو بستری شد تو بیمارستان مسلمین و بعد هم شهادتش.

قصر دشت (۳)

هنر چندین ساله قنادی را ریختم توی پخت کیک سه طبقه عروسی نرگس، دختر خاله. بحث شد مطرب محله قدیم قصر دشت بیاید، ضربی بگیرد و دهنی بخواند که مخالف و موافق زیاد داشت. شب جمعه، عروسی با گپ و گفت و گو و پذیرایی گذشت تا رسیدیم به خوردن کیک دست پخت خودم. همان جا دایی مصطفی اعلام کرد:

- شب جمعه دیگه، کیک عروسی آقا عبدالله رو می خوریم.

شنبه، مادر آماده باش داد. فاطمه و لیلا را برداشت و رفت منزل خاله و همراه اعظم و خاله، راهی بازار وکیل شدند. به ذهنم رسید، رقعۀ چاپ کنم. با اسدالله رفتم کل مشیر، روبه روی سینما مهتاب، مغازه پدر شهید جوانمردی. مرتضی، ژسرش به دست هواداران سازمان مجاهدین خلق با تیغ موکتبری، شهید شده بود. آقای جوانمردی با تهریش جوگندمی نمونه های رقعۀ های عروسی را چید جلویم. کارت ساده ای را با حدیث پیامبر، النِّکاح سنّتی و من رَغِبَ عن سنّتی فَلیس مِنّی، ازدواج سنت من است، هر کس از آن روی گردانی کند، از من نیست، انتخاب کردم.

- مبارکه. روی رقعۀ عروسی چی بزنم؟

- عکس امام خمینی رو بزن.

سر ظهر، با اسدالله رفتم مسجد قدیمی و با صفای مشیر و نماز جماعت

خواندم و برگشتم کل مشیر. بوی کباب قوی پنجه، پایمان را سُست کرد.
 - اسدالله، پایه کباب و گوجه هسی؟!
 - هرچی کاکام بگه.

داخل مغازه نشستیم روی صندلی آهنی سربی رنگ ارج. شاگرد کبابی
 لُنگ کشید روی میز. سفارش دادم. نفری دو سیخ کباب زغالی سماق زده،
 گوجه، پیاز، نان سنگک و یک کپه نارنج گذاشت روی میز با شیشه
 نوشابه اُسوی پرتغالی رنگ. خوردیم و خوردیم. دست آخر هم پول غذا را
 گذاشتم روی میز و بیرون آمدم. از چند گاری چهارچرخ مربع شکل، دو
 کیلو انار و از بار خری، یک کیلو گیلان قسردشت توی پاکت قهوه‌ای
 حاکی رنگ خریدم و سوار مینی بوس قسردشت شدیم.

شب، فاطمه و لیلا نشستند توی اتاق پنج‌دري و خریدها را زیرورو
 کردند تا کمبودی نباشد. لیلا کت شلوار کرم رنگی نشانم داد.
 - خاله و پسر خاله رفتن برات کت شلوار دامادی خریدن.

- از کجا معلوم اندازه آبجی؟

- لابد اندازهت رو خبر داشتن کاکو!

مادر گفت: «بیا ننه یه امتحانی کن!»

پوشیدم. فیت تنم بود.

عروسی، توی خانه عمه اعظم خانم به پا شد. خانه عمه شده بود تالار
 عروسی جوان‌های قسردشت! اسدالله، بهرام، قاسم و اسماعیل، خانه
 سترگ و پُر درخت گردوی عمه را چراغانی کردند. ریشه‌های چراغ رنگ
 قرمز، سبز، آبی و زرد را اول تا آخر باغ و کوچه دواندند. پیش از خواندن
 خطبه عقد، دست پدر اعظم، حاج اصغر را بوسیدم، گفت: «آقا عبدالله،

سپردمش به شما!»

لبخند زدم.

- قول می‌دم شوهر خوبی باشم واسه اعظم خانم؛ اما یه شرط دارم قبل از خطبه!

حاج اصغر به چشمانم خیره شد. برق تری را که چشمان پدر اعظم دیدم.

- چیزی شده آقا عبدالله؟

- نه! به اعظم خانم هم گفتم، به شما هم بگم تا خیالم راحت بشه!

- بی‌تعارف بفرمایید آقا عبدالله!

- عهد کردم تا پای جان از انقلاب اسلامی و مردم دفاع کنم. الان دشمن هجوم آورده. گاس لازم بشه برم جبهه! در کنار دوست داشتن و مراقبت از اعظم خانم، دفاع از کشور هم وظیفه منه! حاج اصغر دست گذاشت پشت شانه‌ام و سروکله‌ام را بوسید.

- آقا عبدالله، مبارکه!

دست حاج اصغر را گرفتم و ماچ کردم. اسدالله و نصرالله و بچه‌های قصبه قصردشت، عین فرفره، چرخ می‌خوردند و میوه و شیرینی پخش می‌کردند. چند تا از بچه‌های مسجد بردی، تئاتر سیاه‌خان بازی اجرا کردند. همه سرگرم بحث سیاسی و اخبار جنگ بودند و کسی به سیاه‌خان بازی توجه نداشت. بین تئاتر، جلال روزنامه‌فروش قدیمی فلکه قصردشت، صدایش در آمد.

- آخه کسی، بکرویی، می‌ذاره تو میوه‌های عروسی؟!

بین پرتقال و لیموشیرین‌ها چندتایی بکراییی قل خورده بود. مدت‌ها

بود دلم کشیده بود، گفتم: «آقو جلال می‌خوای، با سه تا پرتقال عوض می‌کنم!»

دایی مصطفی به شام دعوت کرد: «بفرمایید منزل شازده دوماً برای صرف شام»

فاصلهٔ منزل تا خانهٔ عمهٔ اعظم، قمرخانم، چند خانه و بام متصل به هم بیشتر نبود. مرد و زن قدم زدند و کوچه را پشت سر انداختند و وارد خانهٔ پدری شدند. کل زن‌های قصر دشت سکوت شب را می‌شکست و من هم هی به مادر پیغام و پسغام می‌دادم: «این روزا شهید داریم و خانواده‌های زیادی داغدارن، بگین رعایت کنن.»

سفرهٔ مردها توی حیاط و زن‌ها توی دو اتاق‌های خانهٔ پنج‌دری و اندرونی چیده شد. وسط سفره، اسدالله و رفقا، باقله‌پلو و مرغ با مخلفات چیدند. اعظم شانزده‌ساله را با سلام و صلوات و سراندازی سفید، آوردم توی همان اتاقی که زدرم روزگاری برایمان نشان کرده بود و زندگی مشترک را آغاز کردیم. توی چشم اعظم، شده بودم دل‌بند و آرزویش. خوش‌حال بودم از ازدواج؛ اما وقتی می‌دیدم همهٔ آمال و آرزوهای اعظم شده‌ام، دلم می‌گرفت: «یعنی می‌تونم همسر خوبی واسهٔ اعظم و هم سرباز خوبی بروی انقلاب باشم؟! نیاد روزی که ناچار به انتخاب بشم؟ دلی نزد اعظم، دلی پیش انقلاب! ریزریز، دلم را یکی می‌کنم. حرف امام خمینی درمورد دفاع از کشور و مصیبت بمباران و گلوله‌باران شهرهای مرزی، کشته‌شدن هم‌وطنان بی‌دفاع و تعرض و تعدی دشمن بعثی عراق به ایران به یقین می‌رساندم.»

– حالا نوبهٔ منه کاکو!

جمله کاکام اسدالله از فکر بیرون کشیدم. گفتمش: «زن می‌خوای
اسدالله؟!»

- اسدالله کش‌وقوسی داد به چک و پوزش.
- کاکو عبدالله اذیت می‌کنی؟! دهنم بو شیر می‌ده.
- واسه همین می‌گم زوده بری جبهه!
- ازدواج رو می‌گم زوده کاکو. نه آموزش نظامی.
- دِ نشد. یا شتر یا مرغ! واسه این بزرگی، واسه اون کوچیک؟

مورک (۴)

سَرشب، درد و تیر، پيله کرد به ساق پای چپ عبدالله. پماد
عکس ماهیچه‌ای سوغات مگه از طرف مادر را برداشت. به ساق و
ماهیچه‌اش زد و نرم مالش داد. مُتکای استوانه‌ای ترکی روکش ترمه یزد
را جلو کشید و با دست و پهلوی سمت راست، لَم داد جلوی تلویزیون.
بوی خوش گل میخک متکا، بالا آمد و چربش پیدا کرد بر بوی تند پماد.
هی پلکش سنگین می‌شد و هی روی هم می‌رفت. هیچی مثل چُرت پای
تلویزیون، لذت‌بخش نیست!

- با مدیر کُلی چجوری عبدالله‌خان؟

«خان» چرتش را پاره کرد. اعظم گفت و از آشپزخانه راه افتاد سمت
سه‌کنج هال. استکان چای چشم‌خروسی و بشقاب پرتقال و موز را گذاشت
کنار تخت چوبی حلیمه‌خاتون.

- پیر بشی عروس گُلم. بشین دخترم!

اعظم زانو زد. پیشانی خاله‌اش را بوسید و پشت‌بندش، تند، دستان لاغر
و استخوانی چروکیده مادر را ماچ‌باران کرد. عبدالله برق تری لرزانی را
توی چشمان هر دو دید.

زهرا و فاطمه از اتاق دوبلکس خارج شدند. از سه‌چهار پله‌سنگی پایین
آمدند و روی قالی ماشینی گل‌فیروزه‌ای نشستند و زل زدند به مادر و

مادر بزرگشان. زهرا با انگشت اشک گوشه چشم پدر را گرفت.

- قربون بابام بشم با گریه‌اش.

عبدالله عمداً پُچ زد زیر خنده. فاطمه و زهرا هم خندیدند. اعظم لیوان چای را جلوی شوهر نشاند. بوی چای گلستان با زعفران‌قاین، عبدالله را مست کرد. حلیمه خاتون با لبخند نگاه کرد. از همان روی تخت، برق لذت را می‌شد در چشمانش دید. عبدالله به اعظم گفت: «خدا اجرت بده!»

- برای چی؟

عبدالله اشاره کرد به حلیمه خاتون. فاطمه گفت: «بابا، مامان خانم! ما از زندگی یه نواخت خسته شدیم.»

زهرا نهیب زد: «فاطمه؟!»

اعظم لب پایش را با دندان فشار داد.

- بذارین فاطمه خانم حرف دلش رو بزنه.

- آهان؛ حالا شد بابا!

علیرضا هم از اتاق زیر دوبرکس خودش را کشاند پایین و کنار بابا نشست. مادر با طمأنینه، زل زده بود به آن‌ها.

عبدالله گفت: «فاطمه، بابا، حرف دلت رو بزن.»

- چشم... نیگاه بابا، مامان! توی این بیست سال و اندی، هر چی نیگاه می‌کنم، زن و شوهری دارین قشنگ قربون صدقه هم می‌رید. راستش خسته شدیم از یکنواختی زندگی. تنوع نداره زندگیمون؛ نه استرس، نه جر و دعوا، نه جیغ و دادی! مزه زندگی توی هیجان و کتک‌کاریه.

علیرضا و زهرا ریختند روی سر و کله فاطمه و بازی‌بازی، مشت و مالش دادند. لیم‌لیم، علیرضا و زهرا هم وارد بازی شدند.

- البته این حرفا، حرف دل ما هم هس!
- بچه‌ها بفرمایین راهکار بدین.
اعظم بازوی شوهرش را آرام پنجیر گرفت.
- عبدالله بسه تو رو خدا.
فاطمه گفت: «بیاین یه مدتی طلاق بگیرین از هم.»
- خدا مرگم بده! شوخیش هم خوب نیس ننه جونا!
صدای حلیمه‌خاتون بود. عبدالله جلو رفت و چندبار دست مادر را ماچ کرد و گفت: «اینا مادر، تخم و ترکه نسل جدیدن، کاریش هم نمی‌شه کرد.»
مادر عینک زد و آمد بین بچه‌ها، وسط هال نشست. حالا زهرا ول کن نبود.
- خوب فرض کنیم شما دارین طلاق می‌گیرن از هم. اون وقت ما رو چه جور تقسیم می‌کنین؟
رنگ‌وروی گندمی اعظم، گل انداخت.
- دست بردارید بچه‌ها! شوخی این حرفا هم گناهه.
عبدالله گفت: «می‌ریم سر تقسیم. مادرتون باید یه مرد داشته باشه؛ بنابراین علی‌آقا رو می‌دیم مادر و یکی از شما. منم یه دختر واسم کافیه.»
زهرا و فاطمه با هم گفتند: «کدامون؟!»
خودش را عقب کشید.
- بائی کدوم گفتنتون، جرئت نمی‌کنم بگم کدومتون.
زهرا گفت: «من عادت دارم با موهای بابا بازی کنم؛ برم پیش بابا بهتره.»

فاطمه گفت: «اونوقت خانم کی برات کفش انتخاب می کنه؟!»
 همه خندیدند. عبدالله کنجکاو از اعظم پرسید: «قضیه اوری چییه
 تصدقت بشم؟»
 - حرف وقتیه که زهرا می رفت کلاس چهارم ابتدایی؛ بُردی براش
 کفش مدرسه بخری.
 زهرا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.
 پدر دستش را گرفت و نشاندش پشت سرش روی موتور هوندا. دو
 دستش را قلاب کرده بود دور کمر و پهلوی پدرش.
 - بابا زهرا! سفت کمرم رو نگه دار.
 هندل زد و موتور را راند سمت مرکز شهر. چهارراه خیرات، وارد اولین
 مغازه کفش فروشی شدند. قسمت ویتترین زنانه، عبدالله انگشت کشید
 سمت کفش طوسی رنگی.
 - بابا ئی خوبه؟!
 کله تکان داد و گفت: «ها!»
 - ها بارک اللو، دختر گُل!
 پول کفش را پرداخت و گذاشت توی قوطی. سوار شدند و برگشتند
 خانه. اعظم گفت: «زود اومدی عبدالله!»
 - جنگی خرید می کنیم! ما اینیم.
 - خیره ایشاءالله. بیوشش دخترم ببینم چه جوریه روی پاهات.
 عبدالله داخل اتاق شد. لباس عوض کرد. وضو گرفت و برگشت توی
 هال. اعظم و زهرا ساکت شدند و به هم خیره شدند.
 - چیزی شده؟

- زهرا، می‌گه من این کفش رو نمی‌خوام.

- نمی‌خواد؟! خودش گفت خوبه!

- می‌گه اولین مغازه و اولین کفش، بابا گفت خوبه؟ منم روم نشد بگم

نه.

قصر دشت (۴)

- نوعی اسلحه گرم که توسط نفر قابل حمل هس و بر علیه نفرات استفاده می شه.

زیر آفتاب کم جان بعد از ظهر پاییز، به اتفاق قاسم، دسته سی نفره از دانش آموزان دبیرستان طالقانی یا محمدرضا شاه سابق را آموزش نظامی می دادم. دورتر، زیر دیوار آجری باغ بسیج که همان کنسول گری سابق انگلیس بود، صادق نحوه پرتاب نارنجک جنگی را به گروه دوم آموزش می داد. باد صدای صادق را بریده بریده، به گوشم می رساند: «نارنجک ها سازو کاری دارند تا جلوی انفجار ناخواسته را بگیرند. این سازو کار در اکثر نارنجک ها مشابه است که به آن ضامن نارنجک می گویند...»

چشمم افتاد به مسعود. سخت شناختمش! برخلاف قبل، صورتش آنکادر شده بود و سبیل مشکی زمخت اما مرتبی روی لبش نشسته بود. اورکت ارده ای آمریکایی چهار جیب شیکی تنش بود که قیافه اش را از بقیه جوان ها، متمایز نشان می داد. بعد از مدت ها می دیدمش. از قاسم شنیده بودم که بعد از پیروزی انقلاب، میلپشا و سمپات سازمان مجاهدین خلق ایران شده و بیشتر اوقاتش را در ساختمان سیمانی دو طبقه سازمان، در خیابان فردوسی، می گذرانند. راه افتادم و از بغل، طوری به گروه صادق نزدیک شدم که حواسشان پرت نشود.

- ضامن... اهرم ضامن... انگشتی ضامن... تأخیر انفجار پنج ثانیه نظامی...
 هزار و یک، هزار و دو... هزار و پنج و انفجار...
 صادق، نارنجک را گرفت و اهرم را تکیه داد به نرمی کف دستش. با
 فشار، اهرم را جمع کرد و تا خواست ضامن نارنجک را درآورد، خاری
 نارنجک از دستش افتاد روی چمن. پچ‌پچه شد.
 - برادر رستمی، نارنجک مشقیه؟!
 صادق لبخند زد.
 - امکانات آموزشی نداریم. جنگیه!
 شروع کرد به شمارش.
 - هزار و یک...
 - برادر صادق شمارش تأخیر انفجاره؟!
 - ها بله.
 - ضامن رو پیدا کردم برادر. بفرمایید!
 صادق، خاری ضامن نارنجک را از دست دانش‌آموز گرفت. دستش را با
 نارنجک بالا آورد. اهرم کمانی کم‌قوس پشت نارنجک را که با فشار کف
 دست، نگه داشته بود، نشان داد.
 - فشار دستم، مانع عقب‌رفتن اهرم و ضربه به چاشنی انفجاریه. در
 اصل، زور دستم، نقش خاری رو بازی می‌کنه. خار رو جا بزمنم، همه چی
 بر می‌گرده سر جای اولش.
 آمد خاری را توی گلوی نارنجک بتپاند، نارنجک انگار ماهی تازه از آب
 گرفته، لیز خورد و بین صادق و دانش‌آموزان گروه افتاد.
 - وای خدا...

تنم یخ بست و هنگ کردم و بی اختیار توی ذهن شمارش تأخیر انفجار زدم.

- هزار و یک...

- درازکش بشین!

می‌شود نارنجک را شوت کرد، گله‌به‌گله باغ، آدم نشسته. توصیه‌ی مربی آموزشی ارتش توی گوشم زنگ می‌خورد:

- حین آموزش یا مأموریت، اگر نارنجک افتاد، نزدیک‌ترین نفر باید ایثار کنه و با شکم بخوابه روش.

صدای کپ انفجار بلند شد. زانویم خم شد. ویزويز ترکش نارنجک و شکافتن هوای اطراف را شنیدم. غبار و دود، بوی قر و قاطی چمن تازه و باروت سوخته زد زیر دماغم. ایستادم و هفت‌هشت قدم فاصله را دویدم و خودم را رساندم بالای سر افراد. همه، گیج و وحشت‌زده، دانه‌دانه از زمین بلند شدند، غیر از صادق! وسط چمن، صادق، دل به زمین افتاده و ترکش و موج انفجار پشت کمرش را سوراخ‌سوراخ کرده بود. خون هم از زیر شکمش، نشت می‌کرد بیرون.

ماشین سیم‌رغ سبز آمریکایی آمد و صادق را بُرد سردخانه‌ی نمازی... مبهوت نشسته بودم روی پله‌ی سنگی تیشه‌ای ساختمان آجری و به قاسمی زل زده بودم که مدتی بود گوشه‌ی باغ، نارنجک توی مُشتش را می‌کرد لای خمش زانو و بیرون می‌آورد. رفتم بالای سرش.

- کاکو عزا گرفتی؟

کله تکان داد.

- کاش صادق جای خوابیدن روی نارنجک، اونو گذاشته بود لای زانو

و روش نشسته بود، این جوری، فقط یه پا از دست می‌داد و الان زنده بود.
- کاشکی رو کاشتن، در نیومد قاسم. مهم ایثار صادق بود.

مورک (۵)

شب، هنوز درگیر طلاق بازی و تقسیم بچه‌ها بودند که دایی مصطفی و زن دایی برای عیادت حلیمه خاتون از راه رسیدند. اعظم چای و میوه تعارف کرد. توجه عبدالله رفت به اخبار آخر شب تلویزیون فارس. برنامه تلویزیون گزارشی مستند از خشک کردن عمدی باغات قصردشت و تغییر کاربریشان به ویلا و خانه بود. دایی مصطفی که هفتادوپنج سال را پشت سر انداخته بود، گفت: «قصردشت چی بود و چی شد؟»

عبدالله گفت: «دایی قرب و منزلت قصردشت به باغ و درختاشه. مسابقه گذوشتن واسه خشک کردن باغات و تبدیلیش به خانه مسکونی و ویلا. این جوری شیراز هم از بین می‌ره.»

دایی مصطفی چای چشم‌خروسی توی استکان را هورت بالا کشید.

- همه‌اش زیر سر انگلیسا و تیمور لنگه!

عبدالله زد زیر خنده. دایی، چشم‌غره رفت.

- کجاش خنده‌دار بود اُسا عبدالله؟!

- پیوند بین انگلیس و تیمور لنگ!

- تیمور و انگلیسا تو قحطی و خشکسالی شیراز پیوند دارن.

دایی دایرةالمعارف قصردشت بود. با انگشت اشاره کرد به طرف فرضی.

- اُسا عبدالله، اون ساختمون شبیه کشتی اول بلوار شاهده رو لابد بارها

دیدی! قدیما می گفتنش زمینای شاه منصور.

علیرضا کنجکاو پرسید: «شاه منصور مگر شیراز بوده دایی؟»

- بعله دایی. تازه حافظ هم شعر و غزل داره در مدح شاه منصور. مردم، شاه منصور رو متحدکننده ایران و اخراج کننده مغولا تصور می کردن و آرزوشون با کشته شدن منصورشاه تو جنگ با تیمورلنگ بر باد می ره. جنگ نزدیک قصردشت خودمون، تو همین جای معروف به زمینای منصورشاه اتفاق میفته.

عبدالله گفت: «دایی مصطفی تاریخ شفاهی قصردشته. دایی نگفتی ربط و اشتراک تیمور و انگلیسیا رو؟»

بچه ها بیشتر از عبدالله به حرف های دایی دل سپرده بودند. دایی هم حرارت صدایش را بالاتر برده بود: «خارجیا تو قحطی دادن به مردم، شریک بودن اُساعبدالله. تیمور لنگ شیراز رو غارت کرد و باعث قحطی شد. مثل انگلیسیا تو جنگ جهانی دوم که با سربازای هندی وارد جنوب ایران شدن. اونا تا قصردشت رو نگرفتن و تو کاخ نوابی مستقر نشدن، نتونستن بر شیراز مسلط بشن.»

فاطمه پرسید: «کاخ نوابی قصردشت بوده دایی جان؟»

- ها بعله دایی! قصردشت از شیراز قدیمی تره. روایتی یکی از هفت کاخ نیلی بهرام گور، همین کاخ نوابی قصردشته. انگشت کشید و خارج خانه را نشان داد.

- فلکه قصردشت رو سابقا می گفتن، فلکه نوابی. اینو دیگه باباتون اُساعبدالله باید یادش باشه.

عبدالله هر چه به کف و سقف ذهنش رجوع کرد، چیزی یادش نیامد،

مگر کل یوسف خانی که ماجرای آن را هم دایی تعریف کرده بود که چطور بر علیه انگلیسی ها شوریده بوده.

- خان دایی! جریان کل یوسف خان زمان جنگ جهانی دومه؟»
- ها بارک اللوا پس یادت اومد. آساعبدالله، همه از رئیسعلی دلواری گفتن؛ اما هیشکی از کل یوسف خان نگفته. حتی قصر دشتیا هم رشادت کل یوسف خان رو به یاد نمیارن. قیامش تو قصر دشت علیه انگلیسا جریان داره.

زن دایی با چادر گل باقله ای مجلسی از اتاق مهمان بیرون آمد. تانشست، گفت: «الله اکبر از حافظه حاج مصطفی.»

علیرضا که عاشق مطالب جنگی بود، بال بال می زد برای شنیدن.
- البته تعریف من مقابل خاطرات جنگ باباتون، ترقه زدن مقابل توپچیه؟
خان دایی رو کرد به بچه ها.

- باباتون ما رو قابل جبهه ندید.

عبدالله گفت: «اختیار دارین دویی. شمو راه رو نشون دادی. زمان جنگ هم، چند سال آزرگار، توی گرمای قرارگاه عملیاتی جنوب آب یز شدین! صورت خان دایی باز باز شد.

- هندونه زیر بغلم نزن آسای قنادا! کجو بودم؟ آهان! انگلیسار دو و قرارگاه نظامیشون رو تو ی کاخ نوایی، جفت فلکه قصر دشت قرار دادن. اسب و قاطر شون رو هم اون طرف تر، تو باغ نوایی قرار دادن. هنوز قسمتی از ساختمان آجری و چندتایی از درختای کاج بلند کاخ مونده؛ اول جاده سیدان.

علیرضا گفت: «از کل یوسف خان می گفتی دایی جان.»

- می‌رسیم، پسر عبدالله خان.

عبدالله گفت: «دس شما درد نکنه خان‌دایی!»

- شوخی کردم! اساعبدالله. انگلیسا بعد از تصرف شیراز، سه تا قبضه توپ روی بلندای مشرف به شهر شیراز قرار دادن تا از مردم زهرچیش بگیرن. یکی هم گذاشتن روی بلندی محله چوگیا؛ تا قصردشتیا رو بترسونن و هر از گاه هم شلیک می‌کردن که بعله ما هسیم و دست از پا خطا نکنین. از اون طرف هم توی کمبود ارزاق عمومی، برای لشکر، سرباز، اسب و قاطرشون شروع کردن آذوقه گندم و جو رو از بازار خریدن تا قحطی شد. کنارش شروع کردن به خرید چوب باغات قصردشت با قیمت خوب. چوبا رو می‌خریدن و هر روز صبح توی باغ نوایی، کرور کرور آتیش می‌زدن. مردم هم برای بریدن درخت باغات و فروشش و تهیه نون، مسابقه گذوشته بودن.

خان‌دایی برگشت و به حلیمه‌خاتون نگاه کرد.

- فکر کنم خواهر یادشه! دود و حرارت سوختن چوبا رو اهالی می‌دیدن. اعظم دوباره چای ریخت توی استکان دایی و خرمای جهرم گذاشت کنارش.

- بفرمایید! دایی هدف انگلیسا از خرید چوبای باغ‌ها و سوزاندن چی بود؟

- از بین بردن باغات قصردشت، خبثت و فقیر کردن مردم. قحطی جواری شده بود که مردم پهن اسب و قاطر انگلیسا رو خشک و الک می‌کردن، جو و گندمش رو جدا می‌کردن و می‌شستن، با سبزی کوهی و چیزای گیاهی قاطی می‌کردن و می‌پختن برای خوردن.

دایی برگشت و خطاب به عبدالله گفت: «سیمین دانشور، تو رمان سووشون، چشمه‌ای از قحطی مردم شیراز و استعمار انگلیس رو به تصویر کشیده.»

- کل یوسف خان چی شد؟

علیرضا تکرار کرد.

- انگلیسا به قدری به مردم زور گفتن تا کل یوسف خان که تیرانداز ماهری بود و از زیر شکم اسب، تو حرکت، تیراندازی می کرد و هدف رو می زد، تعدادی مرد تفنگ چی قصردشتی رو صدا زد که: باید ضرب شست نشون اجنبیا بدیم. ده نفر شدند و رفتن بالای کوه چوگیا و توپچیا رو با تیر زدن و توپ رو هم از همون بالا انداختن پایین و سه تیکه شد. بعدش هم از روی بلندی چوگیا، سربازای انگلیسی و هندی توی باغ نوابی رو دادند دم تیر. انگلیسیا و هندیا هم از باغ فرار کردن به طرف آب انبار خضر نبی و قبرستان قصردشت که می خورد به خروجی جاده بوشهر.

- بنام به کل یوسف خان!

علیرضا تشویقش کرد.

- یوسف خان پیش بینی فرار سربازا رو هم کرده بود و تعدادی جوان از محله دروازه کازرون شیراز رو مسلح و روی جاده نزدیک قبرستان مستقر کرده بود تا اگه انگلیسا و هندیا رونده شدن طرف اونا، تیراندازی کنن و یک نفرشون رو زنده نیذارن.

عبدالله خندید.

- ماشاالله به کله یوسف خان! جاش تو جنگ ایران و عراق خالی بود.

- قبرش الان تو قبرستون قصردشته. مردم براش فاتحه می فرستن.

قصر دشت (۵)

درگیری‌های مسلحانه گروه‌های عمدتاً کمونیست و چپ‌گرای خلق عرب، کومله، دمکرات و چریک‌های فدایی خلق ایران در خوزستان، کردستان و گنبد کاووس، شدیدتر شده بود و تعدادی از شهرها مثل گنبد کاووس، مهاباد، نقده، مریوان و... به تصرف ضدانقلاب درآمده بود. پایان دوره آموزش، گروه چهل نفره‌یمان برای اعزام به جبهه جنگ، داوطلب شدند.

صبح، جمشید غنی، آمد کنسول‌گری سابق انگلیس. ول نمی‌کرد.

- جمشید، ای‌قد، نجسب به من.

- می‌ترسم نبرنم اُسو عبدالله. سرعلی، هوام رو داشته باش. شما حق

آب و گل داری اینجا.

- بچه، پلو تقسیم نمی‌کنن.

- پلو هم تقسیم می‌کنن اُسو.

- جمشید!

- بله اُسو عبدالله.

- ای‌قد به من نگو اُسو.

- چشم اُسو!

- چشمت بی بلا! بگو ببینم عطری که زدی به خودت، چیه؟

مُشک، مال کربلاس اُسو.

- داری بزنی به من.

- بله اُسو. بفرما... اصلاً شیشه‌اش مال شما.

کِش اولین اعزامم به جبههٔ جنوب، بدم نمی‌آمد حالا که کارگاه شیرینی‌پزی را فروخته بودم، جمشید همراهم باشد. حسام شروع کرد به خواندن اسامی: «علی شفاف، بهرام قاسمی، اسماعیل قاسمی، جلیل باعرضه، صفدر سلطانی، محسن رنجبران، جمشید غنی...»

جمشید پرید و سوار اتوبوس شد. تعداد که به پنجاه رسید، خوانش متوقف شد. محسن گفت: «بقیهٔ برادرا برن خونه، ان شاءالله برای سری بعد!»

- پس ما چی برادر؟!

اعتراض تبدیل به التماس و بعد گریه‌وزاری شد. شصت بسیجی و دوازده طلبهٔ جوان به جمع اضافه شد و شدیم گردانی صدوبیست نفره. طلبه‌ها، لباس نظامی خاکی به تن داشتند و از عمامهٔ مشکی و سفیدشان، می‌شد فهمید شیخند یا سید. بینمان، تفنگ‌امیک جنگ جهانی و تعدادی فشنگ تقسیم شد و خیلی هم تفنگ گیرشان نیامد.

- من چی برادر حسام؟

- جبهه گirt میاد انشاءالله.

یاد انشاءالله گفتن‌های بابا افتادم.

- بابا، قبول بشم مدرسه، دوچرخه واسم می‌خری؟

- ها ان شاءالله!

- بابا نگو ان شاءالله.

- چرا بابا؟

- وقتی چیزی نمی‌خوای برام بخری، می‌گی انشالله!

بهرام، اسماعیل، صفدر و باقر با چهارقبضه بازوکای قدیمی با ده گلوله رسیدند. نادر هم با موی فرمشکی آمد جلو و با صدای خش‌دار گفت: «برادر گردشی، فرمانده گردان شماس.»

گل شهر بسیج شده بودند تا توانسته بودند سه دستگاه اتوبوس میهن‌تور جفت‌وجور کنند. سه اتوبوس، کرمی استخوانی‌رنگ، قرمز نوارزرچوبه‌ای و آبی سقف‌سفید زیر باران ریز زمستانی، مقابل کنسول‌گری سابق انگلیس، نگه داشت.

غروب دوشنبه‌بود که اتوبوس‌ها کنار رودخانه کارون اهواز، وارد مدرسه ابتدایی پروین اعتصامی شدند. بال می‌زدی برای رفتن به خط مقدم و جنگیدن، اما انگار نه کسی منتظرمان بود و نه برایمان تره خرد می‌کرد. شهر سوت‌وکور و خلوت بود و عمده مردم، شهر را ترک کرده بودند. عاطل‌وباطل، توی شهر پرسه زدیم. مدتی اطراف پُل سفید کارون مستقر شدیم و از نو بازگشتیم پادگان آموزشی گلف سپاه.

- آماده شین. ممکنه اعزام بشین جبهه.

جمشید اعتراض کرد: «یه اسلحه راس‌وریس به ما بدین!»

داوود، فرمانده پادگان گلف پاسخ داد: «برادرا! شما غریبه نیستید. کشور در شوک هجوم عراقه. ناهماهنگی و اختلاف بنی‌صدر با نیروهای انقلاب و سپاه بیداد می‌کنه. امکانات صفره. حرف زیاده، بماند به وقتش.»

بدهکار شدیم. عین بچه‌های خوب، سر پایین انداختیم و قبول کردیم. برادر سعید احضار شد شیراز. موقع رفتن، طلبه آسیدجعفر را فرمانده

معرفی کرد. آسید جعفر، اولین فرمان نظامی را داد: «از جلو نظام، اجرتون
با خدا... خبردار.»

از نو، جمشید قد علم کرد.

- آسید، شما فرمانده هسی و باید قاطع دستور بدی. با تعارف و اجرتون
با خدا کار پیش نمی‌ره.

آسید جعفر خندید.

- حرفت غنی جمشید. شما سرباز نیستین و جونتون رو گذاشتن کف
دست. باید با دل دستور داد.

مورک (۶)

- آقای اسکندری؟

- چیه آقای جمالی.

- جانبازی اصرار داره شما رو ببینه.

- خوب بیاد تو.

- مشکوکه.

- مشکوک منم! جمالی، راهنمایی اش کن تو.

- می ترسم.

- من باید بترسم یا شمو؟!

- البته شما.

- پس بگو بیاد تو.

- هر چی شما بگین آقای اسکندری؛ ولی نگهب...

- بگو بیاد تو!

به محضی که در اتاق را باز کرد تا مادر شهید شعاعی را مشایعت کند،

مردی میانسال از دست نگهبان در رفت و عین لوله باد، پیچید توی اتاق

و عین قرتراق، صدایش را ترکاند بیرون.

- ولم کن... نامردای بی غیرت...

قنبری، نگهبان زال و بور بنیاد، بخشیدی گفت و وارد اتاق شد. عبدالله

مادر شهید را که بدرقه کرد و برگشت توی اتاق، جانباز خودش را انداخت روی صندلی مبلی و گوشه‌ای کز کرد و غمبَرک زد. قنبری با او کلنجار می‌رفت.

- بیا بیرون. برات دردسر می‌شه. اینجا اتاق مدیر کله.

- دستت رو بکش کنار؛ نجس می‌شم. کار به مدیر کُل دارم، جوجه تازه از تخم دراومده.

- این چیه تو دستت؟!

- به تو مربوط نیس، گربه شاهچراغ. هدیه برای مدیر کله.

نگاه عبدالله رفت به کیسه پلاستیک سیاه توی دست جانباز. کیسه، سیاه و یک‌بار مصرف بود. نگهبان از در ارشاد وارد شد.

- داری توهین می‌کنی! باید برای امثال من درس باشی پدر من.

- منبر نرو بچه. توی جنگ، چندساله بودی؟ گاز خردل و تاول می‌دونی چیه؟ شیمیایی چطو؟ زخمِ بستر رو دیدی؟ می‌شناسی کورتون و مرفین رو؟ کوفت و زهر مار...

دست انداخت و کیسه ادرارش را از زیر پیراهن چهارخانه زرشکی کنار کمرش، بیرون آورد.

- می‌دونی این چیه؟

نگهبان جوان خلع سلاح شد؛ به عبدالله نگاه انداخت. برگشت و از روی استیصال تیر آخرش را آتش کرد: «نیای بیرون، زنگ می‌زنم حراست!»

- هر غلطی می‌خوای بکن گربه شاهچراغ! تکنون نمی‌خورم تا سنگامو با

رئیس بنیاد و نکنم. مرگ یه بار، شیون یه بار.

عبدالله جلو رفت. دست نگهبان را گرفت. فشار داد.

- ممنون آقای قنبری. شمو بفرمایید بیرون. خودم حلش می‌کنم.

- ها بله، خودش حلش می‌کنه. با همین کت و شلوار اتوزده‌اش.

صورتش را کج و معوج کرد و دوباره، طعنه و لغزک پراند: «ها کاکو قنبری! برو بیرون. رئیس فرقی درستش می‌کنه. ببینیم و تعریف بکنیم.»

قنبری خارج نشده، نادری از بچه‌های حراست بنیاد وارد اتاق شد.

عبدالله مجال حرف زدن به مأمور حراست نداد.

- مشکلی بود، خبر می‌دم!

نادری، عذرخواهی کرد و با شک و تردید بیرون رفت. مرد جانباز کیسه ادرارش را بُرد زیر پیراهن زرشکی‌رنگ. عبدالله آیفون را فشار داد و تقاضای چای کرد.

- چای برای من سمه، رئیس‌کل.

خندید عبدالله.

- واسه خودم بود.

- خوش به حالتون که همه چی می‌خورین.

- مشکل چیه کاکو؟

- شما با این کت و شلوار شیک و پیکت، این دفتر و دستکت، می‌تونن درد جانبازا رو بفهمی؟ جبهه رفتی تا حالا؟ موج، تیر و ترکش رو حس کردی؟!

- واسه خدمت، نیازی به جبهه رفتن نیس کاکو. خدمت به شمو فقط توفیق می‌خواد. خدا کنه داشته باشم!

- شما خبر از درد و رنج جانبازا داری؟ نوچ... ندارین.

موبایل روی میز زنگ خورد. غرولند کرد: «کم ندارین تو زندگیتون.

خوشین. اون وقت می‌خواید جانباز رو درک کنید. یکی‌اش همین موبایل شیک و پیکت.»

خیز برداشت و موبایل را از روی میز برداشت.

- همینو هم از حق و حقوق ما خریدین. اگه امثال ما نرفته بودن سینه سپر اون نامرد صدام یزید بکنن، شما الان رئیس نبودید. نگاه...
پُرشور و عصبی، پیراهن چهارخانه زرشکی‌اش را بالا زد. کیسه ادرار را بیرون آورد. کیسه پلاستیکی شفاف، پُر شده بود از زردآبه غلیظ ادرار.
- باید ما رو درک کنید. بله باید درک کنید.

فرتی، دهنه کیسه ادرار را کشید و جدا کرد. ادرار غلیظ زرد بدبو، از کیسه ریخت بیرون. بلند شد. عبدالله یک لحظه قفل کرد چه بکند؟! تصمیم گرفت تا وقتی به خودش صدمه نزده، تحمل کند. داد زد: «ای خدا...»

هم‌پای داد و فریاد، کیسه زردآبه ادرار را فشار و تکان تکان داد و پاشید به در و دیوار و میز و صندلی اتاق بیست‌متری. با همه تجربه جنگ و فرماندهی تیپ و مدیریت شهری، عبدالله شد تماشاچی. زردآبه ادرار انگار متصل به دریا بود؛ تمامی نداشت! در اتاق نیم‌تیغ شد و جمالی، قنبری و جوان حراستی هُل خوردند توی اتاق. جانباز جری‌تر، با ته کشیدن مهمات کیسه زردآبه، خشاب عوض کرد. کیسه پلاستیک سیاه را برداشت؛ جر داد و پاره کرد و اتاق را بمباران آشغال کرد. بوی گند آشغال هم به بوی ادرار اضافه شد. مهماتش ته کشید. خسته و بی‌حال، افتاد روی صندلی مبلی.
- خدا لعنتتون کنه... ای خدا...

عبدالله دودل نزدیکش شد. زانو زد مقابلش. نگاهش رفت روی سینه و

شکم جانباز. از زیر پیراهن، قلبش تندتند، بالا و پایین می‌رفت. پیراهن او را نرم و آهسته بالا زد. پایین شکمش، از محل اتصال لوله به پوست تن، خون نشت می‌کرد. عبدالله گفت: «جعبه کمکای اولیه.»

جمالی، جعبه را گذاشت کنار عبدالله. بتادین و باند برداشت و با نرمی زخم را تمیز و ضدعفونی کرد. گفت: «نخسه کاکو! چی سر خودت آوردی؟»

جانباز تشر زد: «کاکوی تو نیسم!»

- باید کیسه‌ات رو وصل کنی؛ مشکلات رو بگی؛ می‌گم برسونت بهداری. عین گنجشک توی چنگال، نفس نفس می‌زد.

- نمی‌خواد دل برام بسوزونی. مشکل منو نمی‌تونی حل کنی.

- نپه چرو اومدی اتاق منو بمبارون کردی عاقبت به‌خیر؟

خنده تلخی زد. و پشت‌بندش، و جنات صورتش از درد مچاله شد.

عبدالله گفت: «تو جنگم، همین جوری می‌جنگیدی؟»

- از جنگ چی می‌دونی مدیرکل؟

- همین قدر که جنگ تو رو به این روز انداخته.

- نه مدیرکل. امثال شما منو به این روز انداختین. اگه فکر کردی از

جنگیدن برای دین و کشورم پشیمونم، کور خوندین!

- نپه، دردت چیه کاکو؟

- دردم امثال شماس. فکر می‌کنید مشکل جانباز یا خانواده شهید، فقط

وام و مسکن و مادیاته.

عبدالله دست او را توی دست گرفت. فشار داد.

- می‌گی چیه دردت کاکو؟

- همینی که مشکل رو نمی‌دونی و از من می‌پرسی مدیرکل. زمان جنگ اوضاع مادی مردم بهتر بود یا الان؟

عبدالله مکث کرد. انگار حدس می‌زد، جانباز از تیپ آدم‌هایی است که باید با حساب و کتاب پاسخش را داد. برگشت و متوجه شد جمالی، قنبری و مأمور حراست شده‌اند کنترل چپی. اشاره کرد: «شما بفرمایید بیرون.»

- جوابم رو ندادی مدیرکل؟

عبدالله من من کرد.

- سخته کاکو! بذار اول، تولید مهماتت رو راه بندازم. ممکنه بخوای دوباره آتیش کنی.

زورکی، لبخند زد و فیش سند ادار جانباز را جا زد. تپش قلبش منظم‌تر شده بود. بوی تند تیزآب ادرار و آشغال، مشامش را پُر کرده بود و می‌زد زیر دل و حلقش. گفت: «به نظرت کاکو، مشکل جانباز و خانواده شهید کجاس؟»

- سؤال رو با سؤال جواب نمی‌دن مدیرکل! فقط اینو بگم، مسئول پسئولا، همه چی رو مادی می‌بینن.

- مشکل خودت الان چیه؟!

کلافه، چنگ انداخت توی موهای جوگندمی و پُرش.

- چه می‌دونم؟! درد و درمان... وام... زهر مار و کوفت... تنهایی... اصلاً هیچ کدوم... چند روزه زن و بچه... ول کن... همه‌چیز تو هم کلاف شده... عین بچه‌ها، زد زیر گریه. عبدالله کتف و کول جانباز را نگه داشت. دست کشید روی موهای جوگندمی او. آرام‌تر و پوست صورتش شفاف‌تر شد. انگار قطرات اشک، غم و سم تنش را دفع کردند. دستش را گرفت.

- جبهه کجا بودی پهلوان؟

جانباز سیخ ایستاد و طرف در رفت. موبایل، توی جیبش زنگ خورد. نگاهش کرد. موبایل را از جیب شلوار درآورد و گذاشت روی میز. عبدالله موبایل را برداشت. سیم کارت را درآورد و برگرداند توی جیب شلوار او. جانباز عکس العمل نشان داد: «مستحق نیسم.»

- آمو من مستحقم. الان فهمیدم دخترم اینو واسه شما خریده.

جانباز نالید: «اشتباه اومدم؟ نه؟»

راه افتاد و در اتاق را نیم‌تیغ باز کرد. ایستاد. سربرگرداند.

- با اون اسکندری نسبتی داری؟

- کدوم اسکندری؟

- تیپ ۴۶ الهادی.

- می‌شناسیش کاکو؟

- عقب‌نشینی فاو، وقتی کله لودر زخمی شدم، زیر گلوله مستقیم تانک،

کشیدم پایین. کاش گذاشته بود همون جا پودر بشم. خیلی شبیه اونی!

قصر دشت (۶)

دوازده روز کامل، توسط سه مربی ورزیده که بعد از انحلال گارد شاهنشاهی به جبهه آمده بودند، آموزش مخابرات، قطب‌نما و نقشه‌خوانی دیدیم. حس کردم با آموزش هوابرد توی پادگان هوابرد شیراز و حالا گلف اهواز، با کله می‌توانم بروم توی شکم دشمن.

- مأموریت، محور سوسنگرد.

صبح، گردان با توپوتا و مینی‌بوس عازم سوسنگرد شد. وقتی وارد استادیوم فوتبال شهر شدیم، کسی نبود بگوید خرتان به چند است؟! سوسنگرد هم بین سپاه و ارتش اختلاف بود و همکاری برای تجهیزات سپاه و بسیج صورت نمی‌گرفت. آسید جعفر رفت سراغ فرمانده سپاه شهر.

- اسلحه بدین و ما رو بفرستید خط اول جبهه.

- شرمنده برادر! خودمون هم تو مضيقه‌ایم. برید خدمت دکتر چمران، هرچی باشه، وزیر دفاع و رئیس جنگ نامنظمه، شاید فرجی بشه.

آسید جعفر صدایم کرد. جمشید هم، عین دوقلوهای به‌هم‌چسبیده، شانه‌به‌شانه‌ام آمد.

- غنی، اینجا کارگاه قنادی نیس، منم اُسات نیسم.

- جبهه هم کارگاهه اُسو عبدالله.

- لا اله الا الله... بچه، کله‌ات بو قرمه‌سبزی می‌ده؟!

مُشک خوش بو را از جیب پاکتی شلوارم درآوردم و مالیدم به بلیز نظامی
جمشید. لبخند زد. پیاده، زیر آتش پراکنده توپ و خمپاره، خودمان را به
محور غرب سوسنگرد رساندیم.

پیدایش کردیم. عین تک تیراندازی ساده، لباس پلنگی و کلاشینکف
دسته حنایی توی پنجه داشت.

- برادر چمران! از طرف برادر کریمی اومدیم.

حکم مأموریت را نشان دادم. دست داد و بغلم کرد.

- خوش اومدین برادرا... چند نفرین و سلاح چی دارین؟

- صدوبیست نفر... تفنگ امیک داریم با چهار قبضه دارگون!

- الان مشکل سلاح و مهمات داریم. برید پیش سرگرد فرمانده نظامی

سوسنگرد و خودتون رو معرفی کنید.

نماز ظهر، گرسنه و تشنه، گروه صدوبیست نفره، به سرعت خودمان را

رساندیم ساختمان ژاندارمری، خدمت سرگرد میان سال.

- اومدیم بجنگیم جناب سرگرد.

نگاه عاقل اندر سفیهی، به کله تا پایمان انداخت.

- بگین ان شاءالله!

گفتم: «خدا بیامرزد بابام!»

- چی گفتی بچه؟

- ان شاءالله شما، منو یاد بابام انداخت.

برگشت طرف آسیدجعفر و گفت: «آشیخ! فرمانده این ها تویی؟!»

- جناب سروان، بنده سیّد.

- منم سرگردم.

سرگرد، کله تکان تکان داد.

- کلکسیون شبه‌نظامی راه انداختی شیخ. از آخوند گرفته تا برادر و حاجی! اینجا منبر نداریم. میدون جنگه!

سرگرد پُفی داد به غبغب و صورتش و ادامه داد: «به قول ناپلئون، وقتی شیپور جنگ دمیده می‌شه، مرد از نامرد، مشخص می‌شه.»
- همین‌طوره که می‌گین سروان.

- شیخ، از جلو نظام بده، ببینم چند مرده حلاجین؟!
سیدجعفر، از جلو نظام داد و سرگرد پشت کله هم دستور صادر و سیدجعفر تکرار کرد: «به چپ چپ... به راست راست... عقب گرد... به جای خود!»

ایستادیم. غیر از گروهبان و چند سرباز کنار سرگرد، خودمان هم یک شکم سیر، از آرایشمان خندیدیم. زنجیره افراد گردان، پُکیده و هرکی سمتی ایستاده بود. وقتی سرگرد خنده‌اش تمام شد، گفت: «این از نظم.» سپس اشاره کرد به تفنگ‌های امیک جنگ جهانی دوم.
- اینم از سلاح! یاد می‌گیرید انشاالله!

گلوله توپی و شاید کاتویوشایی، پشت ژاندارمری زمین خورد و زمین لرزید. سرگرد با گروهبان و چند سرباز، هول، خیز سه ثانیه زدند کف زمین. گلوله جفتمان هم می‌خورد، بعید می‌دانستم، کسی جُم می‌خورد. سرگرد و اعیانش، دانه‌دانه، بلند شدند. کف دست و لباسشان را تکاندند. سرگرد گفت: «بهتره برین خط دوم جبهه، شرق سوسنگرد. اونجا مراقب ستون پنجم باشین.»

تازه، کلمه ستون پنجم به گوشمان خورد. سیدجعفر رو کرد به سرگرد.

- ستون پنجم چه صیغه‌ای هس؟!

- صیغهٔ مبالغه!

سرگرد، انگار قصد داشت دَکمان کند، راندمان توی خط دوم شرق سوسنگرد. از شهر برایمان نان خشک کلفت اصفهان و آب می‌آمد. نان به قدری خشک و سفت بود که باید بیست و چهار ساعت توی آب خیس می‌کردیم تا لثه‌یمان جر نخورد! بیشتر اوقات، پنیرو بعضی وقت‌ها هندوانه و گاهی هم خرما بود. غذای اعیانی لوبیاگرم بود و سهم هر کدام، بیست و پنج عدد! با ولع، طوری لوبیا را با نان می‌بلعیدم که انگار لذیذترین غذای دنیا را می‌خوردم.

مورک (۷)

از یخچال «جنرال استیل» دودی آشپزخانه، پرتقال و سیب برداشت و گذاشت جلوی مادر. دست چروکیده و نحیف حلیمه خاتون را بوسید و به چشم مالید. حلیمه خاتون هم چند بار سر و کله عبدالله را بوسید.

- کارات خوب پیش می‌ره ننه جون؟

عبدالله لبخند زد.

- عالی.

و شروع کرد به پوست‌کندن پرتقال؛ قاچ اول را توی دهن مادر گذاشت. حلیمه خاتون دستش را گذاشت روی دست پسرش. تا سردی رگ و پی سورمه‌ای دست مادر را حس کرد، آن را بوسید و به چشم مالید. وقتی برگشت توی آشپزخانه، اعظم راهش را بست.

- حاجی!

- جون حاجی!

- یه چیزی تو دلم مانده. بگم، نگم.

- بگو تصدقت بشم!

- از این که میوه و این چیزا برای مادر می‌بری خوبه! ولی به خودم

می‌گم شاید یه وقت فکر کنی، به مادر نمی‌رسم.

لبخند زد و پیشانی گرم و نرم اعظم را بوسید.

- حالو که رفتم میوه جلو مادر بذارم، بشقاب میوه شمو رو جلوش دیدم. هیچ وقت به فکرم خطور نمی‌کنه شمو کم گذوشتی واسه خاله خودت.

چشمان اعظم اما هنوز عطش داشت که دلیل را بداند؛ عبدالله نجاتش داد.

- ئی کار رو می‌کنم تا مادر هی دعام کنه! هی دعام کنه! بازم دعام کنه!

تری و زلال، توی پلکش چرخید و شروع کرد به بازی درآوردن. بغض و آب دهنش را قورت و ادامه داد: «مادر داره مٹ شمع آب می‌شه. دستا و تنش سرده... فردا رو چه دیدی؟ دعای مادر، کلید در بهشته تصدقت بشم.»

بالاخره زلال غلطید روی ریش کوتاه سفیدشده‌اش و قطره‌قطره، اشک اعظم را هم با خود آورد.

- آقام مریض بود. صبح تا غروب، توی گرمای تابستان، پشت تنور قنادی، لحظه‌شماری می‌کردم که برسم خونه و از یخچال هندوانه خنکی بیارم بیرون، قاچ کنم و با دستام بذارم تو دهن آقام تا جیگرش خنک بشه و بگه: «بابا جیگرمو خنک کردی. الهی دست تو خاکستر هم کنی، طلا بشه.»

اعظم، آب بینی‌اش را پاک کرد و پرید به شاخه دیگری.

- راستی، گل‌دوسی شما التماس دعا داشت؟

- از خدا؟

- اذیت نکن عبدالله! می‌گفت، اسدالله اهل رفتن بنیاد و وام‌گرفتن

و این چیزا نبوده تا الان. گفت اگه وامی براشون جور بشه، می‌زنن به رخمشون. تا الان وام نگرفتن. قرض و قوله زیاد دارن. خانم اسدالله گفت، آقا عبدالله، راهنمایی کنه برای گرفتن وام.

داشت فکر می‌کرد چه بگوید که اعظم ادامه داد: «خیلی تو فشارن. بعد جنگ و این همه مشکلات. گل دوسی شما و بچه‌هاش حق دارن دستی به سر و وضع زندگیشون بکشن. همین‌طور نیس حاجی؟»
- حقشونه! اما لازم به سفارش من نیس. اسدولله بره بنیاد تشکیل پرونده بده.

- آقا اسدالله گفته تا زمانی که کاکام مدیر کل بنیاده، پا تو بنیاد نمی‌ذارم.

- قهر کرده؟ چرو به خودم نگفته؟

- گفته نمی‌خوام حرف پشت سر کاکام بزنن.

- اگه حقشه، کار درستی نکرده. حق زن و بچه‌شه.

به مزاح گفتم: «نیاد بنیاد! جدی گرفته؟ به گل دوسی خانم بگو، اسدالله

پیگیری کنه؛ مث بقیه جانبازا! منم بهش می‌گم قانونی دنبال... دنب...»

- یا فاطمه زهرا... چی شد عبدالله؟ علی بدو... بابات...

درد پیچید توی معده و سینه‌اش. موجش پخش شد توی همه اندامش.

نفسش بالا نیامد. سرگیجه و تهوع داشت انگار جان از تنش خارج می‌شد.

خودش را انداخت روی صندلی آشپزخانه. عرق سرد نشست روی

پیشانی‌اش. اعظم لیوانی آب آورد نزدیک لبش.

- فقط بزن صورتم.

آب که پشنگه‌پشنگه، ریخت روی صورتش صدای علیرضا را هم شنید.

- بابا چی شده؟... باباجون.. حرف بزن....

- چیزی نیس علی آقو. شلوغش نکن که خواهرات بفهمن. کمک کن تو هال دراز بکشم. خون به مغزم برسه، خُب می شم.

علیرضا و اعظم، زیر بغلش را گرفتند. کف هال دراز کشید. از نو، سرش گیج رفت. چندبار پلک هایش را باز و بسته کرد.

- خدا مرگم بده، فشارت افتاده. حاجی تو رو خدا به خودت برس.

- سردیم شده تصدقت بشم! نبات داغ بهم بدی، حله.

- سردی چیه؟ تو تنت یا ترکشه یا شیمیایی. لااقل دوا دکتر کن.

صدای اعظم بغض دار و چشمانش تر شد.

- کله سحر تا نیمه شب، همه اش کار و کار! اونم بعد بازنشستگی.

این نخستین بار بود که گله گی کرد و عین کودکان لُنج آورد.

- آخه تو هم انسانی و احتیاج به استراحت داری. خونه هم که هسی، زنگ موبایل ولت نمی کنه.

- خوب خوب شدم تصدقت بشم! سردیم شده بود. آهان اینا.

نشست و ادامه داد: «متکای ترکی ترمه دوز حلیمه خانم رو بذارم زیر دستم؛ حالم خوب خوب می شه.»

خندید. نگاهش برگشت به حلیمه خاتون که روی تخت خواب بود.

- اعظم، مادر زیاد خواب می ره.

- این روزا، بنیه اش تحلیل رفته. زود خسته می شه و خواب می ره.

- وای! چی شده بابا؟

زهرا و فاطمه با سرعت از اتاق دوبلکس سرازیر شدند پایین.

- بریمت درمانگاه باهنر؟

— بادمجون بَم، آفت نداره بابا!

آمد شاخهٔ حرف را عوض کند، از نو قفسهٔ سینه‌اش به درد افتاد. درد کشید به شانه، گردن، و مغز. پیش چشمش سیاه شد.

قصر دشت (۷)

تا صبح روز نهم، کسی نگفت، چه خاکی بر سر بزنیم. خودمان زمین گود کردیم و سنگر زدیم، پاس‌بندی و نگهبان هم کاشته بودیم! و البته ارسال پیک به این سو و آن سو. این‌طوری لااقل احساس بیهودگی نمی‌کردیم.

- یتیم هستیم. پدر نداریم. داریم هرز می‌ریم...

تازه سروکله‌دعایی فرمانده گردانمان در کردستان و فرمانده جدیدی به نام منوچهر با لباس سبز سپاه پیدا شد. انگار سوپرمن فرستاده باشند، قوت قلب گرفتیم. سیدجعفر چشمش به دعایی افتاد، انگار سال‌ها آشنا بودند، همدیگر را در آغوش کشیدند. دعایی آمد و زد روی شانه‌ام و اشاره کرد به تفنگ توی دستم.

- بچه‌قصر دشت، آخرش نفهمیدیم، آشپزی، قنادی، فرماندهی یا...

- الان تک‌تیراندازم.

داشتیم اختلاط می‌کردیم که هواپیماهای جنگی عراق، چند تا چند تا آمدند. از روی سرمان عبور کردند و بمب و راکت خالی کردند روی شهر سوسنگرد. آبرسان بومی آمد و گفت: «اولین باره عراق سوسنگرد رو بمبارون می‌کنه!»

جمشید گفت: «چرا اولین بار؟»

- سوسنگرد، مردم باوفایی داره؛ اما درعین حال، ستون پنجم هم زیاد داره. برای همین شهر رو نمی‌زد! دفعه قبل سوسنگرد رو عراقی‌ها گرفتند، ستون پنجم برای عراقی‌ها گاو کشتن و جشن گرفتن.

قاسم، نفس‌زنان خودش را به ما رساند.

- صدای تانک میاد.

گوش خوابانیدیم. هرکس چیزی گفت.

- تانک خودیه. اینجا دشمن کجا بود؟!

- صدای لودره.

سیدمحمد گفت: «بچه قصردشت برو سروگوشی آب بده.»

تفنگم را بر دوش انداختم و با قاسم راه افتادم سمت صدای مشکوک.

گرگومیش هوا که رسیدیم روی جاده آسفالت، صدای تانک بیشتر شد.

لیم‌لیم، جلوتر رفتیم. هلهله و صدای رقص و آواز آمد. گفتم: «عروسیه؟!»

قاسم گفت: «عبدالله، عروسی تو این وضعیت!»

نشستیم و سینه‌خیز، ریزریز، جلو رفتیم. با دیدن عراقی‌ها مُخم تیر

کشید. می‌زدند، می‌رقصیدند! چرا؟ خدا می‌دانست. گفتم: «ما شرق

سوسنگرد هستیم. اینجا که جبهه نیس!»

قاسم گفت: «شاید می‌خوان از اینجا سوسنگرد رو دور بزنن. باید

خودمون رو برسونیم به سرگرد.»

- من می‌رم. تو بچه‌ها رو خبر کن.

- بلدی راه رو عبدالله؟

- یاد می‌گیرم.

از قاسم جدا شدم و دویدم سمت ژاندارمری. توی مسافت دو کیلومتر

تا ژاندارمری، می‌شدم ریزعلی دهقان فداکار، بعد پتروس پسر فداکار هلندی و حالا نسخهٔ ایرانی آن، عبدالله فداکار! لعنت فرستادم به شیطان. نفهیدم کی رسیدم مقابل ساختمان ژاندارمری. بدون مانع، هُل خوردم توی ساختمان و داد زدم: «سرگرد... سرگرد!»

درها را یکی بعد از دیگری باز می‌کردم. دریغ از یک نفر آدم. وارد اسلحه‌خانه شدم. ردیف‌های مهمات و اسلحهٔ ژ ۳ را دیدم. ژاندارمری شده بود ساختمان ارواح. معطل نکردم و این کش، بدون درگیری با شیطان رجیم، خودم را رساندم به فرمانده دعایی.

- هیشکی تو ژاندارمری نیس کاکو!

- مگه می‌شه عبدالله؟

- به جاش، تا دلتون بخواد، مهمات و اسلحهٔ ژ ۳ دیدم.

- باید جلوی عراقیا رو گرفت.

- بر منکرش لعنت، امو چی‌طور؟!

فرمانده گفت: «با چند نفر برو و تا می‌تونی اسلحه و مهمات بیار.»

با نصرالله، برات‌علی، موسی و قاسم، عین لولهٔ باد رفتیم و پیچیدیم توی ژاندارمری. تا زور داشتیم، ژ ۳ و مهمات ریختیم داخل دو پتو و به شیوهٔ حمل برانکاردی برگشتیم. سلاح و مهمات را تقسیم کردیم. خودم هم ژ ۳ نصیبم شد. باد کردم که: «توپخونهٔ دستی دارم.»

مورک (۸)

روی تخت بیمارستان، دم‌ودستگاه‌های مختلف به عبدالله وصل بود.
نرمی انگشتانی آمد توی دستش و گرما را به تنش تزریق کرد. برگشت.
اعظم با صورت گل انداخته و آرام و مهربان، جفتش نشسته بود. دستش
را فشرد و لبخند زد. گل از گلش شکفت.

- حلالم کن تصدقت بشم!

- شما هیچ کاری که برای من نکرده باشی، همین لبخند و کلمه تصدقت
بشم، برام یه دنیا ارزش داره.
دست کشید به صورت زن.
- شرمنده صبوری و نگاتم.
- بهتری آقا عبدالله؟

- بعد جنگ، پام به تخت و بیمارستان باز نشده بود.
اشاره کرد به دم‌ودستگاه نونوار و اتاق مجهز.
- خداوکیلی با این دم‌ودستگاه و بیمارستانی امروز، آدم هوس می‌کنه
شیش ماه بخوابه اینجو.

- پس یه خبر بد برات دارم.

- چه خبری تصدقت بشم؟

- مرخصی.

برگشت خانه. زهرا را صدا زد: «زحمت نیس، موبایل قدیمی منو بیار
لازمش دارم بابا.»

- موبایل جدیدتون کجاس بابا؟

- موبایل نو و گرون به من نیومده.

- نشد که بشه بابا. شما باز حرف خودتون رو زدی. حرف موبایل قدیم
ممنوع. ناسلامتی شما مدیر کلی؟

لبخند زد. فاطمه با موهای جوگندمی سر پدر بازی کرد. زهرا هم
قیچی آورد و به جان موهای جوگندمی او افتاد.

- دخترای گلم، دو روز پیش اصلاح بودم.

- می‌خوام موهای سفیدت رو بچینم، جوون تر باشی.

- من دوست دارم تمام موهای سر و کله‌ام، یه دست سفید بشن!

- پس اجازه بده، ناخنت رو بگیرم.

- بابا زهرا، مگه من بچه‌ام؟ زرنگی، برو جورابمو بشور.

گرفت و سر و کله زهرا و فاطمه را پیش آورد و صورشان را بوسید.

- من چی بابا؟

- تو جرومنجر، نرخ تعیین می‌کنی علی‌آقا؟ بیا تا چندتا ماچ آبدارت
کنم.

بچه‌ها که از دوروبرش پخش و پلا شدند، اعظم گفت: «الان فهمیدم،
بچه‌ها بیش از حد بهت علاقه دارن.»

- سوزت نشه، تصدقت بشم. به جاش من شمو رو زیاد دوس دارم و

بچه‌ها هم شمو رو حلوا حلوا می‌کنن.

نگاهی به در اتاق دوبلکس فاطمه و زهرا انداخت؛ یواش گفتم:

«بی زحمت، موبایل قدیمی منو بیار!»

– بچه‌ها؟!

– یواش! دوباره می‌ریزن رو سروکله‌ام.

اعظم آهسته گفت: «حالا چه اصراری داری به اون موبایل؟»

از جیب سینه پیراهن طوسی‌رنگ، سیم‌کارتش را درآورد و گذاشت جلوی اعظم.

– دیرو تا حالو، موبایل ندارم! خدا می‌دونه چن نفر زنگ زدن.

– موبایل خودت کجاس؟!

– دادمش یه بنده خدا.

خُلق اعظم تَنگ شد و صورتش چین‌وچروک برداشت.

– مجبور شدم تصدقت بشم!

– تا نگی چی شد و به کی دادی، حرف بهت نمی‌زنم.

– می‌گم؛ اما قول بده بین من و تو بمونه.

قصر دشت (۸)

غروب، دعایی آمد.

– دو نفر داوطلب می‌خوام.

پریدم جلو و پشت‌سرم، قاسم آمد.

بهرام، اسماعیل، علی و صفدر سلطانی آمدند و برّو برّ، خیره شدند به من. گفتم: «می‌خوام تجربه کسب کنم! ضمناً شما هر کولا، بازو کا زنین!»

تا خندیدند، گفتم: «خنده، علامت رضاس!»

منوچهر روشنم کرد: «تاریکی شب، سیصد متر می‌ریم جلو. باید کمین بذاریم.»

جمشید غنی گفت: «کمین برای چی برادر؟!»

– عراقیا اومدن، بفهمیم و بقیه رو خبر کنیم.

شب، با قاسم و جمشید، صدوپنجاه متر پیش رفتیم. ترسیدیم گم شویم. چاله زمین کشاورزی پیدا کردیم و داخلش نشستیم. لیم‌لیم، سرما رخنه کرد توی تنمان. نوبتی، چشممان به تاریکی جلو بود. تا خروس‌خوان صبح، گشنه و تشنه، لرزیدیم و خبری نشد! نماز خواندیم و موقع برگشتن، قاسم گفت: «بچه‌ها ما رو اشتباهی نزنن؟»

گفتم: «باید علامتی، مثلاً سوت‌بلبلی بین خودمان، می‌داشتیم. مجبوریم. هواروشن، برمی‌گردیم.»

صبح علی طلوع، تا نزدیک شدیم، بچه‌های توی کانال، ده دفعه، ایست دادند. امروز خبری از نان خشک و پنیر هر روز هم نبود. جمشید، بلند شد و تکه‌های کلفت نان اصفهان را برداشت و بین بچه‌ها تقسیم کرد. رسید کنار من.

- اُسو عبدالله! کاش وسایل داشتیم و یه کیک چندطبقه درست می‌کردیم و می‌دادیم بچه‌ها. یا لااقل، کلوچه مسقطی و حاج‌قوتکی! تکه نان خشکی گرفتم و توی دهن گذاشتم. از جنگ بیرون آمدم و سیر کردم توی کارگاه شیرینی‌پزی دروازه‌سعدی. بوی گردو و روغن، زعفران، خامهٔ پف‌کردهٔ سفید، کاکائو و شکلات، وانیل، تخم‌مرغ و آرد تفتیده، نشاسته، رنگ‌های خوراکی صورتی، آبی آسمانی. پیشانی جمشید را بوسیدم. جمشید، حیران و هشت شد!

- چی شد یهو اُسو؟!

- شنیدی، کاشکی رو کاشتن، چیزی سبز نشد؟ الان فهمیدم، اگه همون کاشکی رو هم به جا بکاری، سبز می‌شه!

- اُسو، صدای تانک رو می‌شنوی؟

- جمشید جون مادرت ای‌قد به من نگو اُسو!

- چشم اُسو!

زانو زدم توی کانال کم‌عمق و چشم دوختم به مقابل. بار اول، هوار سیدجعفر را شنیدم: «بازو‌کا... بازو‌کا برادرا...»

توی روز روشن، چشمم به صف تانک‌های زیتونی و سربازهای دشمن افتاد که در پناه تانک‌ها و تعدادی نخل شقه‌شده و سوخته، پیش می‌آمدند. صدای تاپ‌تاپ قلبم و زدن رگ شقیقه‌ام را حس کردم.

- ترسه یا هیجان؟! خدایا توی کردستان و ملخ خور این طوری نبودم. صحنه فیلم عمر مختار در ذهنم تداعی شد. مجاهدان با تفنگ، مقابل صف تانک‌های فرانسوی زانو زده‌اند. تانک‌ها نزدیک می‌شوند، مجاهدان، با بند سفیدی، پا و زانوی خود را به هم گره می‌زنند تا احیاناً با فشار دشمن و ترس فرار نکنند. به گمانم تانک‌های غول‌پیکر عراق از روی کانال و تنمان رد می‌شوند. عقب نشینی؟ باید جنگید تا شهادت! قنداق تفنگ را جا دادم توی گودی کتف.

- اُسو عبدالله، مُشک داری؟

بی خیالی جمشید، لجم را درآورد. از جیب بلیز نظامی، شیشه مُشکش را در آوردم.

- بیا بگیر تو هم.

جمشید، زانوزانو، راه افتاد توی کانال و به همه مُشک می‌مالید.
- شلیک کنید.

با هوار دعایی، روی باسن نشستیم. ضامن تفنگ را روی تک تیر چرخاندم. آتش کردم. تپ... تپ... پوکه برنزی شلیک بقیه خورد تو سروپکالم و گردنم سوخت! لگد قنداق تفنگ به عقب هُلُم می‌داد. عقب رفتم و کمرم را چسباندم به دیواره کانال خاکی.

- کجا نشانه بگیرم؟ تانک؟ سربازهای بی‌شمار دشمن که بین دود آبی و سفید تانک محو هستند؟ کله و کلاه آهنی تیربارچی نشسته بر کمر تانک؟ تیر ژ ۳ قوی است و از کلاهخود عبور می‌کند.

با انگشت اشاره، خلاصی ماشه را گرفتم. فشار دادم، تق و برداشتم و از نو تق! کانال رفت زیر رگبار تیربار و گلوله تانک. موج و ترکش زد به

اطراف و توی دود باروت و خاک بلعیده شدم. چمپاتمه زدم توی کانال...
مادرم، اعظم، نصرالله، خدیجه، زهرا... کارگاه قنادی... همه توی ذهنم هی
رفتند و هی آمدند. چپیدیم توی کانال یا گور جمعی.

- شاید هم گور جمعی بشود!

سنگ یادها و خاطره‌ها را دانه‌دانه از پا کُندم. راه برگشت را بستم!
زمزمه کردم:

- ز قاطعان طریق، این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

وقتی مجال تیراندازی پیدا نکردیم و عراقی‌ها یقین پیدا کردند نابود
شدیم، آتش کم و قطع شد. گردوخاک پس رفت، چشمم رفت به جمشید.
سینه‌خیز رفتم طرفش. پشتش به دیواره کانال بود و چشمش مثل چشم
عروسک، ثابت و شیشه‌ای شده بود! سمت چپ سینه‌اش، خون، قلپ‌قلپ،
بیرون می‌آمد و چک‌چک، می‌چکید روی مشک توی پنجه‌هایش. بوی
خوش مُشک پیچید توی بینی‌ام.

مورک (۹)

اول شب، ماشین پژو پارس را توی خیابان آقایی، با فاصله کمی با حسینه شهدا پارک کرد. صدای نوحه سینه‌زنی با رفت‌وآمد ماشین‌ها قروقاطی می‌شد. رو به در، نیم قدمی فاصله گرفت. تا دزدگیر ماشین را زد، انفجار و موج با فشار کوبیدش به در ماشین. فشار و خلأ هوا، نور چراغ مغازه و خانه و معابر را خاموش و روشن کرد. تنش لرزید. قلبش درید. گوشش سوت زد. چشمش مات و مغزش گیرپاژ کرد. زانو زد. دو طرف شقیقه‌اش را توی دست گرفت. یواش یواش، از شوک انفجار بیرون آمد. پیچ‌پیچ شد بین عابران.

- کپسول گاز منفجر شد.

- حسینه رفت تو هوا!

شنیدن انفجار حسینه، وحشت و دلهره توی تنش را افزایش داد. به حدی که لرزش خفیف لب و تن را هم حس کرد. به عرق نشست. آنی، ازدست‌دادن اعظم و زهرا و فاطمه و علیرضا، همه مغزش را پُر کرد. تشنجش بیشتر شد. علیرضا، اعظم و فاطمه و زهرا را غروب آورده بود حسینه.

- کاش خودم بچه‌ها رو رسونده بودم داخل.

به خود آمد. خودش را مقابل حوادث، از زمان جنگ ضعیف‌تر حس

کرد. همه‌ه بعد از انفجار و بگومگوهای عابران بیشتر شد.

- حمله هوایی بود.

- مرد حسابی شوخیت گرفته! بیست‌ساله جنگ تموم شده!

- من غول بی‌شاخ و دم آمریکا رو می‌گم که دم‌به‌ساعت می‌گه تجهیزات

هسته‌ای ایران رو بمبارون می‌کنم.

- شیراز نیروگاه اتمی‌اش کجا بود؟

- دود و آتش از حسینه رهپویان وصال داره میاد.

فاصله صد الی دویست‌متری با حسینه را طی کرد. گنجی و ازدحام

جمعیت متوقفش کرد. از مقابل حسینه تعدادی زن و مرد، هراسان

می‌آمدند و توی سرشان می‌زدند. صدای آژیر آمد. آمبولانس بود یا

آتش‌نشانی، خدا می‌دانست. تصور از دست‌دادن اعظم و بچه‌ها اوقاتش را

تلخ می‌کرد و نهیب می‌زد به خود: «اینم امتحانه! خون زن و بچه تو از

بقیه رنگین‌تره؟!»; اما تا کمی آرام می‌شد، باز فکر اعظم، زهرا، فاطمه و

علیرضا به هم می‌ریختش.

- خدایا چرو آرامش زمان جنگ رو ندارم؟

نور آبی و قرمز ماشین پلیس، چشمش را به هم ریخت. صدای بلندگوی

پلیس بلند شد:

- راه رو باز کنید...

ورودی حسینه را پلیس و مأموران مسدود کرده بودند. چند نفری

اطراف بنز سفید و سبز پلیس جمع شدند. مأموران مانع نزدیک شدن به

محل انفجار می‌شدند.

- آقا بریم کمک.

- لازم نیس. مانع امداد می‌شین.

- خواهشاً با پلیس همکاری کنید و دور شید.

یقۀ آجانی را چسبیدم.

- چی بود انفجار؟ کسی هم باکیش شده؟

هاج‌وواج نگاهم کرد. تشر زد: «مرد حسابی سنی ازت گذشته؛ یقۀ منو گرفتی؟»

- توی پیاده‌رو، چسبیده به در ورودی حسینیۀ، جوانی با سر و وضع آشفته، لنگان‌لنگان آمد. داد زدم: «شمو اون جا بودی، چی شده؟! کسی هم...؟!»

زبان‌ش نَگشت. جوان با سر و صورت سوخته و دودزده، کوبید توی کلهٔ خود و گفت: «چه بگم، بمب گذاشتن... بمب...»

حرف و حرکات جوان، انگار آهن‌ربا، زن و مرد را جذب می‌کرد. مرد میانسال شیک‌پوشی، با سبیل مشکی، توی گوشی موبایلش می‌گفت: «لابد به خاطر اومدن آقای خامنه‌ایه...»

به سمتش رفت و داد زد: «از کجا می‌دونی مرد حسابی؟!»

مرد گوشی را بیشتر به دهن چسباند: «لابد می‌خوان زهرچشم بگیرن.»

حرفش را قطع کرد و گفت: «اصلاً به شما چه؟!»

تازه یاد موبایلش افتاد. هول، موبایل را از جیب کت درآورد. شمارهٔ

اعظم را گرفت. داد زد: «زنگ خورد!»

چند نفری برگشتند و برّوبر نگاهش کردند. نیمی از حواسش به زنگ

موبایل بود و نیم دیگر به حرف‌های مردم و جواب جوان.

- ح... دیدم، ته... خدا...؟

جوان، انگار هنوز از شوک انفجار بیرون نیامده، گفت: «محشر کبرا... کشته... زخمی... ریخته رو هم...»

هُری توی دلش خالی شد. انگار اوضاع وخیم‌تر از چیزی بود که تصور می‌شد. هر زنگ موبایل از زمان شروع تا قطعش که شاید یکی دو ثانیه بیش نبود، سالی طول می‌کشید و اعظم گوشی را برنمی‌داشت. تپش و ضربان قلبش بیشتر می‌شد. کم‌کم دردی توی قفسه سینه‌اش حس می‌کرد.

- االلهو... ع-ع-دالله...

نفس عمیقی کشید و هوار کشید: «اعظم سالمی؟»

- چ- چیزیم نیس!

- بچه‌ها!

- همه سالم.

- کجااید الان؟ مطمئنن سالمین؟

- نگران نباش. فقط...

- الو بابا... سلام. نگران نباش. همه سالم هستن و دارم می‌برمشون خونه.

نفس راحتی کشید و از تبوتاب افتاد. علیرضا گوشی را از مادر گرفت و حرف زد: «بابا نگران نباش. من باهاشونم.»

از خانواده که فارغ شد، تازه ذهنش رفت به دوستان و رفقای مثل صدیقی، اوجی، حمیدی و بچه‌ها که بعضاً شب‌ها در جلسه مذهبی حسینه رهپویان شرکت می‌کردند و ممکن بود صدمه دیده باشند. از خدا خواست کسی صدمه اساسی ندیده باشد و فوقش مثل همین جوان

صدمه دیده باشد. آمبولانسی جیغ کشید و انگار سری اول زخمی‌ها را می‌برد بیمارستان. پلیس جوانی برای ماشین آتش‌نشانی راه باز کرد. چندین تویوتای خاکی‌رنگ، آن وقت شب رسیدند برای کمک. مانده بود با این سرعت چگونه رسیده‌اند؟ بسیجی‌های داخل بار تویوتا، با مشتهای گره‌کرده، شعار دادند: «حسین حسین شعار ماست / شهادت افتخار ماست!»

لحظه‌لحظه، خیابان از جمعیت قُل قُل می‌زد. کوچک و بزرگ از کوچه‌های فرعی به خیابان می‌آمدند و روانه می‌شدند سمت حسینه. نزدیک‌تر شد، جمعیت، دو جوان صورت سیاه و دودزده را دوره کرده بودند. زنی چادری کیسه میوه‌اش را زمین گذاشت و پرسید: «کسی هم بلایی سرش اومده مادر؟!»

- زیاد... صد تا...

- خودت اونجا بودی؟!!

کف دست کشید روی صورت زخمی و دودزده‌اش.

- نمی‌بینی؟!!

یکی از دو جوان، آب دهانش را فرو برد.

- با این انفجار، یعنی آقا میاد شیراز؟!!

کسی جواب داد: «آقا بیدی نیست از این بادا بلرزه.»

مرد عابری که مویش گیس بود پشت گردن، پرسید: «کدوم آقا رو

می‌گن؟!!

جوان دوم، با صدای لرزان، چنگ انداخت لای موهای بلند دو طرف

شقیقه.

- محشر کبرا... زن و مرد دور خودشون می چرخیدن. وای از آهن و خردشدن شیشه! خون و گل قاطی شده... وای خدا! بیرون حسینه، همه چیز درب و داغون... دویدم جلوی حسینه. جیغ و شیون زن ها به آسمان بلند شده بود. آسید محمد انجوی داد می زد و با هیجان، صدای او را تقلید کرد: «بکشید ما رو! ترس نداریم. ما زاده حسینیم.» گج و منگ، دور خودم می پلکیدم. پدری، مثل دیوونه ها نعره می زد: «عرفانم، علیرضام!» کنار جنازه تکه تکه شده دو تا بچه کوچکش زانو زده بود. دست قطع شده بچه اش توی دستش بود؛ بو می کرد و می بوسید و هوار می کشید: «عرفان... بازی می کرد... بریم خونه باباجون! ماما منتظره... پاشو علیرضا بابا! بریم واسه ات دو چرخه بخرم.»

جوان جوری هوا را مکید، انگار می خواهد همه پلیدی های دنیا را ببلعد و نابود کند.

- راه رو باز کنید آقایون!

زن و مرد، از کناره خیابان وارد پیاده رو شدند تا آمبولانس بعد، جیغ کشان عبور کند. جوان به هر چهارسو کله کشید و ادامه داد: «دست قطع شده بچه اش رو با زور از چنگش کشیدم بیرون. هوار کشید بچه ام رو کجا می برید؟! می خوام ببرمش خونه... مامانش منتظره.»

فهمیدن اینکه از چه کسی حرف می زند، سخت بود. دوباره ساکت شد. سرش را توی دست گرفت و حرف ریخت بیرون: «اندازه ای ضجه و ناله کرد تا از هوش رفت و بُردنش. شیشه های ویتترین نمایشگاه تجهیزات دفاع مقدس حسینه منفجر شده بود و مثل ترکش، توی تن زن و مرد رفته بود.»

جوان انگار توی دادگاه می خواست ادعایش را ثابت کند، دست و صورتش را جلو آورد.

- ببینید. در حسینه از پاشنه دراومده بود و چند متر اون طرفتر افتاده بود. دیوار بین خواهرها و برادرا خراب شده بود و بلوکای سیمانی اینور و اونور پخش شده بود. به در و دیوار، خون و گوشت چسبیده بود. چادر، لنگه کفش، چفیه، کیف... همه جا پخش و پلا.

توی حرص خوردن، چشمش افتاد به مردی که تندوتند سیگار دود می کرد. از مواقعی بود که تن و روحش به شدت سیگار می طلبید و مقاومت کردن سخت بود. دو انگشت مخصوص سیگار را نزدیک لبش کرد و اشاره کرد به مرد سیگاری.

- معذرت می خوام آقا، یه نخ سیگار.

- خواهش می کنم.

مرد آتش را سیگار به سیگار کرد و داد دست عبدالله. سیگار را بین دو انگشت گرفت. یادش آمد آخرین بار کی سیگار کشید و ترک کرد. جوان یکریز تعریف می کرد: «خیلی از زخمیا سوخته بودن.»

- آقا! زخم خودت احتیاج به بخیه داره.

سیگار را لب نزده، انداخت توی جوی آب.

قصر دشت (۹)

صدای تق تیر ژ ۳، انرژی و امید را توی جانم باد کرد. دعایی فریاد زد:
«بازو کا!»

بازو کا نگو، انگار مدرن ترین سلاح مخوف جهان! بهرام، هوم گفت و
قبضه بازو کا را روی دوش گذاشت. زانو زد مقابل تانک های دشمن.
- موشک.

بهرام، سریع گلوله را تپاند توی دهنه بازو کا و با کف دست به اهرم عقب
موشک انداز ضربه زد. سیستم الکترونیکی بازو کا به کار افتاد. با دل شوره،
چشم دو ختم به موشک که قرار بود دق و دلی مان را سر سربازان عراقی
خالی کند! خرج باروت موشک، فیس... داد. دود آبی از تهش بلند شد و
از حال رفت! حال نه، جانم خالی شد. توی فضای نشت و ناامید، از دهنم
پرید: «سورولو...»

سکوت سنگین و بعد، گل بچه ها، ترکیدند از خنده. دعایی، چشم غره
رفت. داد زد: «بازو کای بعد.»

اسماعیل زانو زد. صمد، موشک گذاری کرد. دو مرتبه صدای فیس. جیغ
و جیر جیر زنجیر شنی تانک، توی مغز را خراش می داد و دل را می کند!
عراقی ها بی شلیک توپ و تیر، سواره و پیاده آمدند. انگار قصد داشتند با
شنی تانک چرخمان کنند. صدمتری کانال. دعایی التماس کرد: «بابا...»

بازو کا!«

صفر، بازو کایش را روی دوش گذاشت. خونسرد نشانه رفت.

- بزن دیگه لامصب!

کمکی او، جلیل، اهرم را زد. سیستم به کار افتاد و چاشنی روشن شد. منتظر فیس بودیم، ولی موشک از بازو کا جدا شد. رفت و حوالی تانکی، گیج زمین خورد. فریاد الله اکبر مان، گوش فلک را کر کرد. با شلیک موشک، دشمن رم کرد و پیشروی اش لیم لیم شد. موشک چهارم هم نصفه و نیمه کاره عمل کرد. تانک ها، عین مرغ کُرک، قُدد می کردند و سربازها بینشان، جابه جا می شدند و لول می خوردند. سر از کانال بیرون آوردیم. با شکاف و مگسک تفنگ ژ ۳، دانه دانه، تیر انداختیم و قنداق لگد زد توی گودی شانه ام. بین تیر اندازی، زمزمه دعای دعایی را شنیدم. فرمانده سینه بالا از توی کانال، سربازهای دشمن را نشانه می رفت. تیر و ترکش هم مثل باران می آمد. آسید جعفر و به مرور بقیه هم به شیوه دعایی تیر اندازی کردند. کوفته و گرسنه بودم. حالا با نزدیک شدن ظهر، گرما و شر جی هوا، تشنه ام کرده بود.

- یوسف پور شهید شد فرمانده!

شنیده بودم، اهل گشن شیراز بود.

- برادر دعایی! فشنگ ته کشیده... کمک نمیاد!؟

منوچهر آمد کنار دعایی.

- شهابی شهید شد! چه کنیم فرمانده؟

- باید بکشیم عقب.

- عقب نشینی یعنی فرار از جبهه و مجازاتش اعدامه. شهادت کجا و

اعدام کجا؟

رنجبر و دعایی هم بر عقب‌نشینی توافق کردند.

- مگر می‌شود توی این کفه صاف، توی روز روشن، مقابل چشم دشمن، فرار کرد؟

دعایی گفت: «چند گروه می‌شیم، هر گروه به سمتی عقب‌نشینی می‌کنه. این جوری تلفات کمتره.»

به تن بی حرکت جمشید، نگاه انداختم.

- برادر دعایی، جنازه بچه‌ها چی؟!

- برمی‌گردیم سراغشون.

بالای سر جمشید نشستم. بوی خوش مُشک تا ته ریه‌ام دوید. خون تیره روی سینه‌اش دلمه بسته بود. دست کشیدم به صورتش، هنوز گرم بود. پیشانی‌اش را بوسیدم. شیشه باریک مُشک را از پنجه‌های دست راستش درآوردم.

- اُسو عبدالله، شاگرد نمی‌خوای؟

- اسمت چیه و خونت کجاس؟

- جمشید غنی، خونه‌مان کنار مسجد حاج غنی. با مسجد نسبتی

داری؟!

- همه ما نسبت داریم.

- آفرین آقا جمشید گل. توی کارگاه شیرینی‌پزی، باید آدم طیب و

طاهر باشه. می‌فهمی که؟

- کامل اُسو.

- از چی قنادی خوشت می‌آد؟

- دروغ چرا؟ بابام مریض احواله و بچه بزرگ خونه هسم، برای کمک خرجی اومدم! از بوی شیرینی هم خوشم می‌آد.

- از بو یا مزه!؟

- هر دوتا شون اُسو!

زور زدم و جمشید را خواباندم کف کانال و دست و پایش را صاف کردم. با قاسم، بهرام، اسماعیل، دعایی و تعدادی دیگر، گروه اول شدیم. طلبه‌ها با آسید جعفر، شیخ گلشن و شیخ نجابت همراه شدند و بقیه با منوچهر شدند گروه سوم. زخمی‌های سرپایی هم تقسیم شدند بین سه گروه. فرار، سه شاخه داشت: دو شاخه سمت دو طرف رودخانه و شاخه سوم، طرف سوسن‌گرد. طوری با فریاد الله اکبر، از سه جهت، فرار کردیم که عراقی‌ها زهره ترک شدند و چیزی نمانده بود آن‌ها هم فرار کنند! همین، فرصتی شد تا چندده گام بدون دردسر، دَر برویم. عراقی‌ها که از شک و شبهه دَر آمدند، بستندمان به توپ و تیر! زیر باران گلوله سعی داشتم دعایی را گم نکنم. پشت سرش، تیز می‌دویدم و اسلحه ژ ۳ را با خودم می‌کشیدم. جاهایی زمین خوردم و چارچنگولی توی شیارهای آبیاری، عقب رفتم. رسیدیم کنار رودخانه کرخه. به قایق بدون موتوری برخوردیم که با طناب دستی کشیده می‌شد آن سوی رودخانه پُرخروش. لگن سیار بود تا قایق. کیپ تا کیپ نشستیم توی قایق و طناب دستی را کشیدیم. سربازهای پیاده دشمن رسیدند و تیر انداختند.

- یا حسین، صفدر...

نگاهم رفت به رودخانه، صفدر سلطانی با لباس و پوتین افتاد بود توی

رودخانه و دست و پا می‌زد. به خود آمدم، جریان آب پر خروش، صفدر
را بلعید!

مورک (۱۰)

صبح، پشت میز، کارتابل را باز کرد. حکم یک‌ساله اعضای کارشناسی کمیته تألیف و تدوین کتاب سازمان را به نام دکتر ساناز مجرد، استاد دانشگاه ادبیات شیراز، حمید اکبرپور نویسنده و منتقد و اکبر صحرایی نویسنده، امضا کرد. کارتابل را بست. تلفن اداره و ملاقات‌ها رفت روی انفجار دیشب رهپویان وصال. تلویزیون را روشن کرد و زد شبکه خبر.

- دادگاه عراقی امروز حسن‌المجید، ملقب به علی شیمیایی، بدنام‌ترین مزدور صدام را به جرم سرکوب و حشیانه و خونین شیعیان در سال ۱۹۹۱ و استفاده از بمب‌های شیمیایی علیه مردم عراق و ایران به مرگ محکوم کرد...

شبکه پنج استانی را گرفت.

- شمار شهدای حادثه حسینه رهپویان وصال به ۱۵ شهید و ۲۰۲ مجروح افزایش یافت... عزای عمومی در استان... غلامرضا هاشمی و محمدعلی شاهچراغی، دو تن از مجروحان حادثه انفجار تروریستی شیراز، به علت سوختگی شدید در بیمارستان اصفهان و نمازی شهید شدند...

معاونت‌های سازمان بنیاد، دانه‌دانه، وارد اتاقش شدند تا اولین جلسه آمادگی برای ورود آقا به شیراز را بگیرند؛ اما اتفاقات دیشب همه‌چیز را تحت تأثیر قرار داده بود. موبایل حجت‌الاسلام انجوی‌نژاد، مسئول

رهپویان، را گرفت.

- سلام... خودتون بحمدالله سالمین؟!

- ممنون جناب اسکندری. الان نقش شما تو این قضیه مهمه.

- اتفاقی افتاده حاج آقا؟!

- دارن شایعه می کنن که انفجار به خاطر سهل انگاری رهپویان وصاله.

- مگه می شه؟!

- بله! خاطرتون باشه، یه نیم نمایشگاه از آثار جبهه و جنگ، گوشه

حسینه برپا کردیم به یاد شهدا. چو انداختن مین ضدتانک بوده و منفجر

شده. آخه با عقل جور در میاد جناب اسکندری؟

- قطعاً برای تحقیقات، کارشناسای نظامی مشخص می کنن.

- ولی یه مشکله! قراره آقا بیان شیراز. مسئولان استان به هر سمتی

غش می کنن که وانمود کنن، خرابکاری نیس. به ظاهر برای نظام هم

همین بهتره که بگن آرامشه و اینم مثلاً یه حادثه سهل انگاری از طرف ما بوده.

- آقای انجوی نژاد، شمو مطمئنی سهل انگاری یا مواد منفجره و

مین خودی نبوده. تعارف نداریم. از اون طرف هم مدعی هستن شمو

سهل انگاری کردین و حادثه رو می خواین ربط بدین به ضدانقلاب و نهایتاً

خونواده های کشته و صدمه دیده ها رو بندازین کول بنیاد شهید!

- خدا لعنت کنه منو اگه یه درصد این فکر رو داشته باشم. جناب

اسکندری شما خودت نظامی هستی و هشت سال جنگ بودی. من

رزمنده و توی جبهه بودم. ما اصلاً مین ضدتانک نداشتیم. درثانی، مگه

این همه سال پس از جنگ، کسی مواد منفجره فسیل شده نگه می داره.

تازه، کارشناسی همه چیز رو مشخص می‌کنه. فقط ترسم اینه که به بهانه امنیت یه وقت، حقیقت فدا شه و حق شهیدا و زخمی‌های این انفجار پایمال بشه.

کار پیچیده شد بود. مسئولان نظامی و اداری شهر و استان فارس بدشان نمی‌آمد، کار خرابکاری نباشد. از طرفی موج حرکت فرهنگی مذهبی چند سال اخیر حجت‌الاسلام نجوی نژاد در شیراز و جذب هزاران جوان دختر و پسر هم کار سخت و درخورستایشی بود که سابقه نداشت. انجوی، طلبه، رزمنده و جانباز بود و کتاب خاطراتش، «حماسه یاسین»، بارها تجدید چاپ شده بود. موفقیتش و جلسات هفتگی او در شهر مخالف‌هایی هم داشت.

سعی کرد از همه جا اطلاعات بگیرد. مبحث اساسی انفجار برمی‌گشت به سازمان بنیاد شهید و ایثارگران و شهید یا جانباز بودن افراد صدمه‌دیده. صدیقی تلفن زد.

- حاج‌عبدالله، مراقب باش، حق پایمال نشه! انجوی نژاد همون قدر که دوست داره، دشمن هم داره.

- خیالت راحت؛ هیئت کارشناسی نظامی مواد منفجره از تهران داره میاد و همه چیز روشن می‌شه.

جَو مسئولین و فضای رسانه‌ای به سمت سهل‌انگاری و انفجار در نمایشگاه دفاع مقدس بود که اطلاعیه گروهک ضدانقلاب انجمن پادشاهی ایران ورق را برگرداند.

قصر دشت (۱۰)

آن طرف کرخه پیاده شدیم، ظهر بود.

قاسم گفت: «تکلیف چیه برادر دعایی؟»

- باید تپه‌های الله‌اکبر را دور بزнім.

- گشنه و تشنه؟

- جون سالم دَر بُردیم، مهمون من، چلوکبابی سه‌راه خرمشهر!

گفتم: «پرسی بیست تومن! تو خرج افتادی فرمانده.»

- فرماندهی خرج داره!

آتش توپخانه عراق، کشیده شد شرق کرخه کور. دعایی گفت: «علامت

خوبی نیس!»

تپه‌های گل ماسه‌ای را دور زدیم و افتادیم روی جاده آسفالت. زن

و مرد بومی عرب‌زبان با اسباب و اثاثیه مختصر، سرازیر بودند سمت

حمیدیه و اهواز. مثل آن‌ها، گیج و سرگردان بودیم که کجا برویم. مثقالی

آوارگی چشیدم! پشت سر دعایی، تشنه و خسته، تفنگ ژ ۳ بی فشنگ

حمل کردم. تلوتلو سرک کشیدم توی باغستان قصر دشت... آب شیرین

قنات قصر قمشه، انار میخوش، گیلان، خرما و گردو، گل‌های نرگس

دست و پا می‌زدیم با اسدالله کُپل بابا. جمشید غنی! جنازه‌اش ماند تو کانال.

مادر بیچاره‌اش پای کدام قبر گریه کند... انفجار گلوله توپ، جیغ و

وحشت چند زن و بچه آواره را درآورد.

- بریم سمت پادگان حمیدیه.

چشمم روشن شد به تانک خودی که با شلیک، گردو خاک کرد. غروب، خسته و مُرده، تعدادی سایبان با سقف شاخه‌های نخل خشک، جلویمان سبز شد.

- اینم پادگان حمیدیه.

توی تاریک و روشنای غروب، زیر کپرهای نخل، ولو شدیم. دست‌زیرسر، تا پلک روی هم گذاشتم، صدای آشنایی رسید به گوشم.

- گروه‌بان، چه جور تونسین از محاصره دَبرین؟

- با هزار جون‌کندن جناب سرگرد. موقع عقب‌نشینی، باید ما رو خبر می‌کردین.

- خدا رو شکر کن از محاصره جون در بُردید! اون بدبختای بسیجی!

- کدوما جناب سرگرد؟

- صدتا بی‌ترمز ناشی که فرستاده بودن برای ما. سرکاری فرستادمشون شرق سوسنگرد. از شانس بدشون، عراقیا از همون جا سوسنگرد رو دور زدن. بیچاره‌ها الان یا کشته شدن یا اسیر.

جوش آوردم و داد زدم: «جناب سرگرد!»

سکوت شد. نشستم و داد زدم: «جناب سرگرد، بسیجیا از شما زرنگ‌ترن!»

سرگرد گفت: «تو کی هسی دیگه؟»

- همون بسیجیای بدبختی که وقتی ژاندارمری رو با اسلحه و مهماتش ول کردین و دَر رفتین، با همون اسلحه و مهمات تا ظهر مقابل تانکای عراقیا وایسادن و بعد هم با درایت عقب‌نشینی کردن و الان هم در خدمتن.